

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على  
 سيدنا محمد وآله  
 (۹۵)

بسم الله الرحمن الرحيم

است خدا را بخواند و کاش میخواست در کنار او نشیند و در نفسی  
 خود مرد و مهری است است و حوالی رحمتی اندک فرج است پس در بر نفسی نیست  
 و خود است و در عشق شکر است اردت در زمان که راه که هر کس می  
 بداند اسم او را دارد و شکر او علی شکر است که در این همه و قصه شکر  
 عزیز که خدا آورد و در هر روز او را خداوند شکر که تمام است که آورد باران  
 رحمتی است همه و پس و حوالی نیست بدو عشق همه فاش کرده و همه نگاه  
 با چشم در همه و در همه دوری خواران را نمی شناسند ای که می از  
 خوار نیست که در است و طیفه خورد ای هم نشان را که نمی خوی  
 توله باد نشان نظرداری خواهش باد صراحت با چشم در بدست  
 در دایره اینها را از خود با نجات نجات را در هر روز این سرور اند و در هر  
 کس که در روزی جای شکر در آن کرده و در فعال شکر را نقدیم  
 این همه شکر در این همه و در هر روز آن که قدرت او شکر نماند

هم بهتر از آن است که در دلمه و خورشید و کباب در کارند تا آنجا که بکشد  
 از وی بگفت کوزی همه از هر دو در کشیده و فرمان بردار شرط بصفای  
 هم در فعل نری در حضرت از سوره کانیات و حدیث موجود است در حدیث  
 غالب و صفات آدمی و همه در زمان امین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله  
 بفتح مطاع می گویم قسم و قسم و قسم مع الع لکاله کشف الله  
 کماله حسرت جمع خصاله صلوات الله علیه و آله چه غم دور از امر او باشد چون تو  
 شستن چه مال از موج کجوان را که ما شوی کشتن همه به مع  
 از بندگان کنه کار برشان روزگار دست ناست باید اجابت در کار  
 حق خود عاقد دارد از دست لای در وی نظر کنند بازش بکنند باز اجراض  
 بازش بکنند حقیقتها و کالی فریاد مانند کسی هر استیج جمع جبهی نفسی غری  
 همه حضرت که یعنی دعوتش را اجابت کردم و جانش را بر او بدم در رسد  
 و عاقد زاری نیز همی بزم دارم کرم پس لطف خدا در دست که نه پس بگوید  
 او بر سر ر عاقدان کعبه حدیث بمقصر عاقدت عاقدت ما عاقدت عاقد  
 دو اصفان علیه جمالتش شکر مندوب کرم بصف او روح بد دل از

هرگز از دست نماند که عاقل گشته کان موقوفه برینا کشتن آوار  
 کجا از صاحب بدین مریح وقت زود کرده در کجا کفایت  
 ششون چون از اوقات باز آمد کجا با صاحب نظر تو کفایت در این  
 بودی ما را چه گفته آوردی گفت تا طرداشتم چون بدعت کلیم در می  
 گویم بر این صاحب را چون بستدم بوی کم خجالت کرده دانهم زرد کشت  
 ای مرغ شمشیر زودانه نما موز کادوخته را جان شد و آوار نماید این  
 در طبعش سحر اندکان را در بنهر شمشیری زارید ای تو ز خجالت قیاس  
 کجا در هم در بر چه گفته اند شدم و خوانده ام مجلس تمام با جزیره  
 در کجا در اول صیف خوانده ام در کجا صیدی که در انواره جولام قیاس  
 دست شمشیر در دست زین زورفته قصد است بر شمشیر همچون کاغذ زر بر نموند  
 در قهقه شمشیر چون بی سوز سوزد بر کمال فضل و بدعت او صحران کرد  
 طبعه صراوند جهان و قلبه داره زبال و قائم مقام ملک سلمان و با کمال  
 است و معظم ملک اعظم مظهر النور و القدس ابو کریم محمد اسرار و کمال  
 اقره پس عیانت نظر کرده و کجاست طبع و نمود و ارادت صادق نمود

بدو که خاضع و خواص و خواص محبت او گردانیدند و اینست که در معنای خود  
 زانکه تا بر او محبت کنی نظارت تا درم از اقباب شهرت است که خود هم  
 بر این نیز است هر شب که سلطان بسند و میراث که خوشی در جام رود  
 اسد از دست خود یاد بستم بدو که هم مشایخی هم از بوی دل در دست  
 بگشایم که این بودم و این که تا به هر شب که حال همیشه بر او گردید  
 و کوهی همان قائم به چشم اللهم مع تسلس نظرت و وضعف ثواب  
 حشا و کوهی درجا آوردند و در آهسته اس من و احوط و من لقره مع  
 دایم معده و این المولای بقره النصر از دهنی و لغت حظه با کسر را  
 جانان عدل و عدل عاقل و معنی است در هر امر و حال که دارد  
 استیم بر سر این است در هر شب تا بر سر خود و در این است  
 شان ندید در سبط فاکل بهر کوهی در دست نام رضا برکت خا  
 بیارگان شکر بر باد رضای جان افزایان از ارباب زبانه  
 فاکل بر سر خدا که فاکل را بود و مادر لقا  
 بگشت تا این که نه شده بودم بهر طرف شد آنف منوردم و سید برامه

ط ۱۰۰

دل را با ما تسویدیم و این ایامت را مناسب حال خود میفهم  
 مردم از غم سرد دفع چون که مسلم مانده ای که با وقت در خواب  
 بر اسب سوزده در بانی خمدانست وقت کارش کوسرعت زدند در  
 خواب نوشتن با یاد او چهر باز دارند و در اسب هر که آمد عمارت  
 رفت نزل به کوی بر دست که کوشه سخن بود عمارت بر سر  
 بار نایب در جوت مدار دستش را با غبار با عیش آدمی  
 چون تهر کج بود در جوت درک یخ که توان بود کوشی در جوت  
 درک یخ که تواند کوه دل از غم بر کنی شاد و در جوت کوه  
 بخوردی شود با هم خوش کج ز مع هر شد غار کج ز مع آمد در جوت  
 در جوت مردی ز کاهر نهد در جوت و نماند کج در جوت  
 کج از کوی کوی با بر کج از کوی کوی کج از کوی کوی  
 عمر رفت اشاق نمود اندک ماند خواصه طر بهروز هر که نروم خود بخورد  
 رفت حرکت خسته به صده بنوعی کوشش باشد که خستت مرد با شرد  
 از آن دست قبه در بازار برست بر ناری دین و در راه امری است

خاں دیدم که در نوشتن ششم و دهم از حکمت قلام صمیم و در قرار لغوی است  
و معنی است که گویم زمان را که بکلی نماند صمیم بکم و از این که تا پیش از این  
تا این که در کتب است و در هر یک از اینها هم صمیم هم در در لغت خدا که است  
و مدحت کردن طریقت است و جویش لطیف و نیکو در معنی که کرد و کف  
نمود که معانی لغات است بگوای برادر لطیف خوش که خود را خوب چه در سر  
بکم ضرورت زبان درش معانی شرح و اقصای معنی فذل عوم  
کرده و نیت خود که تفسیر در کتب است و خواصش که نیکو تر از آن است شرح  
در لغت است درش لغات صحت قلام هم در زبان هم در لغت  
بگوای که معنی لغت است و طریقی معروف است از درون و در لغت  
و لغت است بهر و صدف رای صواب و لغت است بهر او اول است  
ع در لغت است و زبان لغوی در کام زبان در دکان است که صحت کلمه  
در لغت است بهر خود است تا خود را که است بهر خود است بهر در  
که معنی است خود را که است بهر خود است بهر خود است بهر در  
ترجمه است بهر خود است بهر لغت است بهر خود است بهر خود است

در کماله او در کشیدن قوت نه انهم ورودی از کما دره او بود ایندین سرودت نه انهم  
 در باره موافق خود واردات صانع منو چونک او روی در شتره از وی انوریت بود  
 با او از کلمه ضرورت سخن گفتیم و تشریح کنان برودن رقم در فصلی که تا حصول برود  
 در پس و لام جهت در در پس بر این برک بر در شتران چون به عهد  
 نیک شتران = انور از وی شتر ماهه ای = مگر کوهنیز از ان بر خصان  
 بر کل رخ از او شتر داده بدلی = همچو حق بر خوارش بر خصان شتر  
 در بوستان باغ از دستاں اتفاق صحت اتفاق مضمون خوش و خرم خوشحال  
 دلش و بر هم گفتی به خورده همسار کن گش رنگه و عهد شتر با تا گش او گشته  
 روضه ماه نه بر ممال جمع سه طریقه با نوزون با در دست به در شتر  
 گسترانده پیش به قول آن بر از نمودای بکاران وین راز در لای  
 مالد اول به خاطر با ایدل پیش نه آید دید میش دانسی بر ابر و در کمال و  
 ستر و صحران فراهم آورده و غنیمت شتر کرده گفتیم هر دستاں راجح که در  
 گفتی ناخ و عهد مکتاں را در نای نه و حکما گفته اند بر چه نماند و تسبیح را  
 شتر بد گفت پس طریقی صحت گفتیم برای زینت طراں صحت طراں

کتابت نام تصنیف اول روضه نصیحت مع ذوق با نهار و وجه تحریر

کتابت نهاره با خزان را بر ورق اودست تطاول نماند و کردش زمان  
مشترک مشرق و مغرب بدل کند کما رأیت را طبعی از کمال

مع سرور و کهنه سحر و شمشاد و مع کلمات شسته حوش نماند

حالی مع امح نسخی بقیه دائم کمر ریخت و در انهم او کشت در اکرم اذ او

و نافع دو در آن اتفاق افکار در حسن معاشرت و اداب محاورت

در سکتان را با کما آمد و هم تمدل را بدست افزاید فاعلمه را کمر رسالت بقی

مانده بود که کتاب کلمات بعبود الکریمین تمام شد و تمام آنکه شود

در حقیقت سنده آمد در بارگاه امارت جهان نماند کرد کار و

لطف پروردگار در خزان و کشف لسان المودع السماء المنصور

عمر اخصه لکرونه القاهره جمال لانا مع محمد اسلام مع امح آباک عظیم

رباب لاجم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر و ارض و سما

سلطان مطهر النما و التمدح ابو سراس بعد امح زرع ادا م تبه آن آری

و ضاعف اجد لها و ختم مع کمر خیر ما لها بکر شمه لطف صد او ندی سلطان

ذکر



را شاکت خداوندیش نازاید کفاره ضعیفی نقش از رخ است بدست  
 هر وی بدل در کشد از رخ منجم کلمات زجای دلگشای است عاکفون  
 در صاعده هفتش نام بعد از بوسه در رخ است دیگر در فرخ از رخ کالی  
 از ناز و دیده باس از رخ نای خجالت ز بار در دوز در زمره صاحبان  
 معنی شوگرانه معنی شوگرانه ز رخ مهر لعل عادل عالم مود و مظهر و منصور ظهور بر پیشانی  
 و شکر در محبت کف بقره از مدد الغما بر لای الفصد محبت اللقا همکار  
 این ناز من اهلک ملک الوافر فخر البروت و الیس خجالت لای السلام و الیس  
 عمر اهلک و شکر طایفه بر امع الی لضر طالی که عمر و امیر هر چه و شرح صدر  
 و ضاعف اجرام صروح اکابران است و مجموع مکارم اخلاق است  
 بر که در رخ است او است که شش طاعت و دست در دست بر برک  
 از رخ بر هر کال و حواش فرسکاران صدمتی مستی است و اگر در ادای رخ  
 از رخ است و قول و کلام رو داد زنده بر آینه در معرض خطاب این  
 و محمد صاب بر اسطافه درون لای که شکر است بر کال و صفت است  
 بر آن لای و در که چهره و دعای خیر در ادای جنس صدمتی در خجالت او لیس است

از حضور آن بیخ تردید است و این از لطف و رحمت و بافت مقبول

نست چه نای گشت رت شاد و خوشی تا خود را در باره آمد

کس نمیگفت اگر لطف حال از منم چه کس نگوید مصلحت و امر

حالت و احوال برده خوانم نیست که هفتاد و نه روز نکند نام

وصف را که کند در نگر این صبر چه شکر است اوی و در راه را

نقص و لغزشی که در مویا طیب صورت بارگاه ضرابی مرفوعا بر آنست

در گهای بنهر در نیت بود در هر کس کشته و حرام عیش بد نیست

بطاعت یعنی در آن کنار سکنند و مستمع را به نظر با تو آوی سخن بقریند

ابو در هر کس کشته اند که در آن مصلحت برایشان خوردن در هر کس

سخن در آن بر همه بر کس ننداشد الله که بدین سخن نزل ای تا

که بود در آن که در سخن ننداشد و الله بر او نفس در آن شکر

هم که نندرس صراف سخن باش و سخن ننداشد سخن که نندرس در آن

ملک در نظرای آن ضرابی نیست که محکم لایق است و هر که غله می بخرد

اگر در رتبت سخن دلیری کنم تو صی کعبه باشم و در وقت زرافه کعبه

اعلم و اعلم

آورده و شش در بازار جوهرهای جوی نرزد و چراغ نش آفتاب بر روی ندارد  
 و ساره نهد در دماغ کوه الودمیت نماید هر که بدو بد عوی افزارد  
 دشمن در هر طرف بد آرد معری آفتاب دهیمت آرزویم کس نیاید  
 حکمت افشاده آینه آینه و الکی کفار ای بیت آمد سر دوار  
 کفر نبرد و لایه درستان شهریم محو بود در نفعان لغمان حکیم را نشد حکمت  
 در کوه اموشی گفت از زمانهای ما جوی ز شهر هم تنه خوب گوید  
 هم از خروج و بهر اولوج مردیت باز می دانند در کس دشمنی است  
 کمانه و شمول کس که بهشت طرغ و حوس حکمت چه زندگش بارودین حکمت  
 که به شربت در کوشش شوش ملک شوش است در مصاف ملک با عیار  
 دست افتد بر رکان هم ختم از جواب زردستان شوش شهر هوشی  
 حوام بهتران بنوشند همه خند لطف حق حضا را در نوادر و اشال و شمشیر حضا  
 شمشیر مولی ماضی را هم به راه در این کتاب درج کردم و برخی از عمر گو  
 که انعام بران خرج نمودم مانند کسان نظم و ترتیب زما بر روزه  
 قال افشاده جان عرص نقی است که ماند به هستی رای بنم بقای

در معال نظر در برت کتاب و آهنگ ابواب انکار منکر (مصلحت) دیدم بهر حال

روضه رضاه و تقه علی چون نهی نهی کتاب اتفاق افتاد از آن سبب محقق

تا بدیل نیاید در در آن برت در مارا وقت خوش

ز مخرج یکصد و پنجاه و شش بود مراد با نضی بود کفتم حوالت با فخر الوداع

در فتم باب در دست بلات ما

در حدیق درویش باب در فضیلت قیامت

در فواید خواص در عشق و چوایه در ضعف و بی

در آثار زینت در آداب صحبت

در دست بلات ما

در دست بلات ما

در دست بلات ما

در دست بلات ما

در دست بلات ما

در دست بلات ما

در دست بلات ما

در حدیثی که در ذریعہ کتب معتبره نقل شده است از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله  
 لفظ و الفاظ صحیح است پس بر وی رحمت اند و در اصول او در کتب  
 در ردیه ضراب بود لفظ نهایی حسن است در حضرت پادشاهان و جبرایلی  
 صحیح گفتن امری که ادب است بر او شام کار و نامزد لفظ ملک روی از این  
 سخن در هم کشید و لفظ بر اندر ذریعہ وی نسنده بر آمد از این است که کفنی  
 در آن را روی در صحیح بود و امر بنا بر حجت و حکما گفته اند در ذریعہ نصیر از  
 رایت گفته اند بر کتب و آن گفته اند که حقیقتی است که خود گوید  
 رطاق ایوان فریدون نوشته اند ز جلال ای برادر پادشاه دل اندر  
 جلال آفرین بر پیش کن بکنه بر کتب و نامت در کتب کجاست تو  
 برورد و کتب جوامع رفتی کند جلال پاک جو رکت برودن  
 روی فاک ع از طول جوامع سلطان محمود سکنی را  
 در خواب دید بر سر صد ساله و همه وجود او ز کعبه و فاک بر کعبه خدایش  
 در چشمهای عمیق بود و نظر بر او تمام حکما را بر اعتبار او واقع شده بود و در  
 در شرط صحت بجای الله لفظ منور است که ملکش بود بر کتب

بس نامور ز روی نفس لقمه اند

که استس روی ز این لقمه ای نامور

وان برده شده راه سترده ز حال

حاش خنیاں کجور دل او را کجا

زنده است نام فرج دوشمال بعزل

که چه بسی کثرت کوشش در آن

خیزی کن ایفدن عنایت شمار عمر

زان شهر به یک براند ضلای نامور

مک ز لقمه را شنیدم هم تو باه بود

حقست و دیگر برادرش شهر نامور

بازی بر چشم جهارت در روی نظر

که در هر نفرت دیانت شرط ضرب کای

گفت ای درو نوازه خود منم بر از نادان

بش نظفه و الفه خفته

اتر حال لار ضر طور وانه در غضم

عجبه قدر او نمرد آن شنیدی مدد غمی

لغت روزی باطنی فوجیه اب تازی

اوصف بود همچی لار طویل خیر

بدر خندید در کمال دولت بسیدند

در ادرال کمال بر کجند تا مرد سخن

عجب و نیش اصفه اش برت کمال

بره فالت شام ملک خفته اش

شنیدم هم ملک برادر آن نمودم

دشمنی صعب روی نمودم چو ل

ارچه بان روی هم آوردند و قصر

ما زرت کردند اول کینه اب

سیدالجهانهاں بهر بود و لغت

ان نه و هشتم روز خفته

ایم فاقه است

پس نیم که در میان حال و خون نیمی سری که کنگه جفت اردن کون خوش نازی  
 سینه روز سردان اینه بزم کون شدی این بخت در پد و در حقه  
 کردی چند از مردان کاری بندخت چون شش بر آید زین صفت بوی  
 ولعت اینه شصت حفره مو تا در شش بیست و نه نزاری بدو  
 بان که آید روز سردان که کاور و واری آورده اند به سنج  
 بمقاس بود و به این اندک حاجتی است که بر کونند سر لغز ز  
 ولعت سردان بکشند تا هفتاد و نه شود و در آن را بلفش او آورد  
 زبانه کشت یک بار حقه که در شدم در درها زور برود شش طغیر چند چون شش بر آید  
 در سرد شش را بوسه و در گرفت و هر روز نظر شش که تا به شهر خوش که در بر آید  
 بودی چه بودند و هر در طعاش که دند خواهرش از حقه به در کجه بر هم زد بر  
 نظرات در عاقبت و در طعاش به زکند و ولعت حاکم است نه بر نهد  
 نمزد و به نهران های شان نمزد کس ناند زرب کوم و درهای از  
 جان بود معروم بادش بر از انحال الهی دادند برادرش را  
 بخواند و گوشتها که بچسب بر آید پس بر کمر از اطراف بدو حقه بر صفت

سین کرد اینر یافته مثبت و زینج زجوات که گفته اند در روش در کلمی خنجر  
و در یادش در آملی بکشد نیم نای که خورد مرد کمرای بذل درون کلمه  
نم در ملک آملی کلمه یادش بهین در نبر اعظم دلم  
طالع از دزدان خوب بر سر کوهی ششمه منفه کاروان کسه و عت کمال  
از کفایت این امر محبوب و شکر سلطان مغلوب کلمه مددی منس از  
عنه کوه بدست آورده بودند کلمه را و ای خود شسته بران مالک نظر  
در دفع حضرت ایل شورت که زنده اگر اینطالع هم بران شوق روز  
کلمی بر اوست نهر سعادت با ایل شصت در حقی هم کپول که  
که گفته های سرودی شصتی در آید زهای و درش میخی رود کار  
که به نش از پنج رنگ سرخه شش کلمه هم جویند کلمه  
و گفته سخن با مع کفر شصت کلمه آجس ایل رکهارند و فرصت گفته  
مده شمشاد و قی هم بر سر قومی رانده بفر و لقمه عالی مانده شی حذر از  
مردان واقعه دیده و حجت آرموده بفر سادند با در سن چهار نهال  
شدند نیا گفته هم در دال باز آمدند کفر کلمه و غارت آورده بدع



ازین است که در وقت نهانده کشیدن دهنی در برایش است آورد خواب  
 جدا انداخته است که در وقت خواب خورد در سایه باشد پس نذر دکان می شد  
 مردان و دلاوران ازین گاه بدو بسته و دست کفایان کفایت میجو  
 با برادری همه را در گاه ملک حاضر آوردند همه را پیش تبارت فرمود اتفاقاً  
 در آنجا چون بود که همه عفوالمشکین بود پس بزرگواران در آن  
 در میان آوردن اینها می گفت ملک را بوسه مال و روی شفاعت ازین نهار کفایت  
 این همه نمودار از این زندگان را کورده و از اینها چون بی معنی بود معنی بود  
 هر او می گفت که بگشاید چون این همه نیست بگشاید  
 این سخن در همه کشید و موافق رای معترضان گفت بر تو مخالف نکرده  
 بنا بر این است برینت با اینها چون کردگان بگشاید کفایت  
 و فلان این منقطع کردل او کفایت سخن و بنا بر این را آوردل بگشاید  
 شدل و اصرار که اش دافعی کشن و بگشاید کفایت اینها که بگشاید  
 اگر آب زندگانه برود هر که از اشح بهر کوزی با خود می  
 دور کار می کرد که در این کوزی چون در این می کشید

و  
 ل

طوعاً و تدبیراً پسندید و بر حسب رای کثیر از پیش طاعت آنکه خواهر اندام علیّه فرمودند عیسی  
 که از در صحت بنال رفت نذر و دغوی خوردند آن کس در ده بنور طاعت و بر سر  
 بنی خارا انزوه در هزاروی بیست شش و در صحت اندک است تا مع مولود و  
 و قدر لفظ بیست و شش تم انواه نمودند و نضر ام و محبت بر نوح بعد از شست  
 خدایان بیشتر است که صاحب کشف روزی خانه بی نکال کفر  
 مردم شد که لفظ از نامی ملک با او بار شود تا ملک از جوف او در  
 و گفت بگشتم اگر چه مصیبت بدیدم و با او چه گفت زوال را رسم کرد و  
 حقیر و بیاله شرد دیدم که آب ز رخسار خورده چون شیر اند شیر بار کرد  
 در آنچه در بر بارانار نعمت بر در در سبک ادب بر او نصیب کرد و آن  
 خطاب در جواب و سایر ادب هر مست ملکش همه در آموخته  
 و در نظر کمال پسند اند روزی در بازار شمار اصدق او در نظر کمال شته  
 سکف به رت عاقدن در وی از کرده و دغوی خوردند  
 که گفته در هر قرع از حجت او بر رفته است ملک را از این سخن هم لهر  
 و گفت عیبت کمال را دره کمال شو که همه ادمی بزرگ شو

سال چهارم کثرت طایفه او باشد محکم در او بیست و شش و هفتاد و شش باشد و در او بیست و شش و هفتاد و شش باشد ۱۱۱

و دست و بازو را با هم هرگز کشیده و کشیده میسازد و در دست و بازو

بسیار است و عصبی است و دست و بازو را کشیده و کشیده میسازد

بسیار است و از این جهت که ناله است و در او بیست و شش و هفتاد و شش

در او بیست و شش و هفتاد و شش در او بیست و شش و هفتاد و شش

بسیار است و در او بیست و شش و هفتاد و شش

در او بیست و شش و هفتاد و شش در او بیست و شش و هفتاد و شش

در او بیست و شش و هفتاد و شش در او بیست و شش و هفتاد و شش

در او بیست و شش و هفتاد و شش در او بیست و شش و هفتاد و شش

در او بیست و شش و هفتاد و شش در او بیست و شش و هفتاد و شش

در او بیست و شش و هفتاد و شش در او بیست و شش و هفتاد و شش

در او بیست و شش و هفتاد و شش در او بیست و شش و هفتاد و شش

در او بیست و شش و هفتاد و شش در او بیست و شش و هفتاد و شش

در او بیست و شش و هفتاد و شش در او بیست و شش و هفتاد و شش

در روز اول نیت مردان و اقبال هر آنکه بنام خدا  
تو را دعا کند تا در روز اول خود در

صمیم کوز خود باج آید مگر تا بری ای خود گای رنگی است  
در وقت او هر که

شود است تو خوشی با زرد خوانند مقصد روز اول نیت  
که

نه نهر روزت چشم حمله آید از آن است خودی از چشم  
در آن وقت آید

بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست  
بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست

بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست  
بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست

بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست  
بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست

بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست  
بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست

بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست  
بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست

بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست  
بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست

بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست  
بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست

بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست  
بهر از آنکه غم کلمات کسبه دست

مکمل

در وقت سلطان هند زوری ملک رسیده موجب کرد امیرل مباد و عیشت صحت  
 عفت ملک هر احوال پناه بر او گردانید و در وقت ما مادرش هم شش  
 در آن امیر مکه ام است که نیز جویش سلطان در میان در لول جوانی ملک می حکم  
 پای دیوار ملک و شش کند ملک را بنه در ریاض صاف طبع نیز فرموده  
 جس که در مدح بر نیزه بنی عم سلطان بن رحمت بر خواستار و محبت  
 شکر دار است و ملک مورود در جوار است قومی از دست لطف اول او  
 کمال امیر بفرود است شش بر آن کرد امیر و امیر که منقر تا ملک از تصرف  
 در رفت در آن جوار یافت پادشاهی که در داد در هم زرد است  
 دولت دارش بود ز شکی دسم روز او است با رحمت صلح کن در حقیقت  
 را که ز منته عا دل را رحمت کثرت پادشاهی در شش و علم  
 علمی ماوی بود و علم هر که نخت در آن میند و جو و نخت کنی نیار موده که در داری  
 و شغ و دیو کوری آغاز نهاده که در برابر امیرش فدا خندانکه مد طبع کرد در در هم  
 ملک را حشر از او منصرف است که در مد امیر علمی در پادشاهی خود ملک را لغت  
 از کربال دمی مع اوران است خواستار کثرت زبانه لطف و کرم حکم

حکیم نظر نمود تا عظم را در برآمد و چشمه ماری چند عظم کور در پس از نوش کبک چشمه و بوی باقی  
 کشی آوردند و دست در کمال کشی او کشته چون سخی بر آمد و کشته شد  
 و در ریافت ملک را عجب آبر و لغت در ارم چه حکمت حکیم لغت انکه انکه انکه  
 غم از اول محبت حق نزل نموده بود و هر سردت کشی بد نشسته محض غم  
 کشیدند و معصی گرفتار آید ای کس در زمان حوس خوش بنام موقوف اول  
 محبت انکه بنزدک تو رفت است حوران بهشتی را در رخ بود عفت  
 دره رخاں پس احواف بهشت است در وقت میان انکه با شری در  
 یا انکه چه حکم همفراش بر در بر نزار انکه در دوران بدر صحن  
 دیدی در شان را نزه نمودی گفت خطای معلوم نمودم و مستعدم در دم در محبت  
 مح در دل شان کسوت و در عهد مع عمارت مع نزارند در دم از دم کزند  
 قصه بدک و کتیر پس قول عمارت اکاستم کفته لیزا از ان که تو را  
 بر تن کسکم و در ماه او صبر بر کج زنی چون کوبی در حوض  
 بار در کمال چشم ملک ح از طول عوب کور نور در  
 بری میسر از زندگان قطع کرده بود ماگاه کواری از در در لهر و ناز ملک

فضل قعه را بدولت خداوندی است دم و دشمنان او را اسیر کردم و سپاه  
 رحمت الطرف بکلیه سطح قریان شهر ملک چون اسنخس ششبر نفع سرد  
 آورد و لغت این مژده مراست که دشمنان مراست یعنی و ازین حاکمه را  
 در این سید مبرخ در غم غم خیزم که در دل است اردرم فرار آمد همیشه  
 با امر و ای صفت را که همیشه در غم و باه باز آمد کوس صفت کوف  
 دست مهر ای دشمنان و داع برکنند ای لطف و دست و عجز  
 هم بودع بلکه برکنند روحش ده برک دشمن گام اخرای چه سال نظر کن  
 دور کارم شد بنا کجای می مردم شما حاضر کنیند ساله با لکن  
 پیغمبر سلام در مع دشمن معتقد بودم مع اربطول خوب از قله نی  
 در به ای الصافه موصوفه و الفان زبانت آمد و ما را که دو صاحب حجت  
 دروش و غنی نیز انکار درند لکن معنی آرد صحیح آرد الله روی  
 مع کرد و لغت از انجا که سمت درون ل و صدق معانه آن فلوی  
 عملا و کمنند در در نفع صعب ازینا که گفتش است صنف رحمت کس ناز  
 دشمن قوی رحمت نهی بیاز و ان تو لا و قوت در دولت

خطابت نیمه سکن تا توان گشت تبره اند بر اقی دکان محبت در زبانی در شرف

کعبه نهد دست بر اندام ششم بدی گشت چشم سعادتی دماغ سپهر گشت بخیل

بهر کرد ز گوش نه برین آرد مارا خلق مبد و گو تو هم ندی روز مارا خورای است

بنی آدم عفتی میگزیند در آفرینش رب کوهنزد جو عفتی مدد دلورد

روزگار در عفتی مارا نهد در آفرینش تو که محبت دیگران یعنی شکر است نه نهد آدمی

در رو بخت است به هر چه در بند لادیده آمد به معراج این سفیر بخواند

گفت بر معنای خبری کس گفت فیله باش بستان گفت از هر ضرایب صد و بیست

گفت دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را ای زبردت زبردت از زار

گرم تالی نه امع بازار که کار آمدت جهان داری مردت به مردم زاری

گفت در خواب نمرود را در آفت عشق اینا زاری طایفه حقیه در هم نمرود

گفتم این شمشیرت خوشتر برده و اندیشه شمشیرت بر سرش اینها بزرگدگانی

مرده به القه نائمه کس به کس لفظی کعبه از مولی را ششم هم نشی

در عشرت برد ز آورده و در باهاں مستی گشت مارا کجاں خوشتر از این گفتم

گفت در آفرینش



در اینک بدانند ز کس غم نیست در وقت برهنه در سر ماضیه بود شکر و لطف  
 ای آنکه باقی تو در عالم است کرم و محبت است غم ما هم است ملک را این سخن  
 خوش آمد و صبر هزار دنیا ز روزی سر و دست و لطف دایم مدار لطف دایم  
 از کجا ارم و ما هم ندارم ملک را بر صنف حال او رحمت آمد و صفی بر آن نبرد  
 و شکر در ستار در دوش آن لشکر را در آنک زان بر انداخت و لطف که بود با آن  
 و لطف تو از در کف آرد که آن کس در مال خیر در دل عاشق است و خیال  
 در حالتی ملک را بر و ای او بنوازه حال در دوش کعبه ملک بهم بر آمد و روی از  
 این سخن در هم کشید و از این است که صاحبان عظمت و حضرت گفته اند از  
 صفت ولادت ایشان که آن بر ضرر به خود غالب است تا آن معظمت  
 امور حاکم است معنی تا آن که بجز از دایم جوام کنند هر چه بود نیست ایشان  
 هم به کام و صفت مدارد که با جمال سخن تا نیاید بشر به سهوده گفتن نبرد و نبرد  
 ملک گفتن کس که ای شوق چشم را بر اندام خدش نمیشد را ماندل روزی  
 که روز ندانند و خفته است المال بقمه کس و طعمه اخوان استمالین است  
 ای کور روز او دشمنی کافوری نهد رهو تا کس شب او رخ نماید در حلقه

ک از روز آنا صبح گفت آنکه از دست مصیبت آن پنجم منگس را در همه کفایت شرف  
 بحری دارند مادر لطفه مراف کنند که آنکه فرمودی از خردی منگس را با کس  
 بهت است که لطف به در کرد و از نو سدی حسته ملک کرد انزل  
 مصیبت بودی خود در الطام باز تو ال کرد جو باز در شرفی فرار تو ال  
 کرد کس نینده شغال چهار رلب است که در این بر کج حتمه شرف  
 مردم منخ بهور که در این منخ چاره صفت نو نه کای رفوعه صفت بود  
 عا از کاش ال شرف در عایت مملکت سستی کردی کثیر را شرفی دانشی  
 در جرم روزی دشمن صفت روی نمود هم شرف بلایند چه دارند کج از  
 سبایی دروغ دروغ اند شرف است بود لب منخ چه مردی کند  
 در صفت کازرار در شرفی با شرف از در کار کازرار در شرف  
 کرده با مع دم چه سستی هر چند بندش که دم و کفتم چه نسبت و نامسای سفته  
 در حق باشی از نایب ک شرف حال از محمد دم قرم بر کرد و لب طح حقوق  
 نعمت سابل در نور و کفایت اگر بر م معذور داری شرف چه ام  
 به جو بود و نوزیم در که در لطف ال در زیر سبایی منخ کند با در کمال

کلامی

(۱۰۲۲)

چنانچه در این کتاب در زبده مردم سپاسنامه آمده و کوشش زبده ای  
بهر در عالم بدایع علم حصول لطف و خدای لطیف سخن با نظر  
حاضر در این معنی و کلمه درون آن در آمد و برکت صحبت آن دروی  
از کوشش و جمعیت طوایف عالم با در این مادی دلجوئی کرده و  
قصه مردم و لطف سفیدی نزدیک خوردن آن به معنای آن آن  
به کلمه گفت بشنید دندان یک و دهان مردم شکر کاغذ را  
فتم شکر زدست و زبان حرف کراں شکر ملک  
بر اینه مرا خوردندی کافیه به در حرکت را اثر لطف ای ملک  
نشان خوردنم گانه به سخن کارگاه در زبده ای بر  
مغال را اثر ف دارد به شکر آن خورد و جانور را زارد  
سیاه کوشش را لطف تو را اندر من صحبت شکر که در وقت را شکر لطف  
ما فیه صدرش بخورم و از شدت در نه صحتش زندگانی کنیم لطف  
القول به لطف عاقل در آری جو از درک نیامری تا بکلمه حاصل  
در آورد و از بهر کمال حکمت شمار و لطف بهیچ لطف ادا کنیم

المصداق لبراشن فرزند الکتوم در او افتد نوزد اشترایندم حضرت سلک  
 زینا بدین شرح هر روز و صفا گفته اند از قول مادرش هر روز هر روز و صفا  
 بدین معنی بخت دو گاه بدین معنی صفت دهنده گفته اند هر طرف بسیار تر  
 بدین است غیب کجاست که بر هر قدر جوشش و غار باز می شود  
 نیز مال بنزد  
 حارر عقل لغات در کار نیست هم که آورد  
 کف اندک دارم و حال بسیار لطافت با رفاهه دارم بار ما در علم  
 اید ما بتمی در لغت کنیم تا در هر صورت از زندگانی کرده شود کسر از یک  
 بدین معنی و حال مع الطبع غایت پس که نه صفت پس بدین است که کس  
 حال بسیار آمد بر او کس کس است از بازار به ثبات احوال بدین است  
 در لطفه در رفای و بخت بدوسی برادر حق حال بر هم مرودت چه کنند  
 و گویند پس آن به صفت راه بر آن خواه دید روی سلیستی است  
 آن که به هر جوشش را دل و فرزند به هر از بدین معنی در علم هر چه  
 معلوم است حری دانم که که به ثبات حق معنی نمود موجب جمعیت  
 ما گفته اند هر چه شد که در آن شود آن کفم الغیر به هر است

در طرف دارد

حرف دارد پس نهال در هم حال حذف رای خود نهال شادال  
 میدرد آن هم اشکال کس نیز که در درش در فراخ زمین و باغ به  
 ما بشویش حصه رازی تو با کس نه نش زان نه گفتا مع سحر موافق طبع  
 مقصود جواب تو ال و نه وردی شسته هم بر که خفاث و زرد در شزار  
 حساب بلزد را اسی موجب رضای غم است کس بدند هم الم از  
 ره است و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بگریز و کسان بر که حرامی از  
 سلطان و زردار با سلا و ناس از غم و روی از حمت آن راهی  
 با کت از حمت سه با کت مع فلاح روی در چهار خواهی در وقت  
 دفع تو کرد و جمال در غم است تو مالش بر برای برادر از کس زهره  
 نایال کا زان بر کت کفم حکمت رویا نه ناب حال است  
 در دیدش که زان و قال و خیر ال کفم حکمت است که حمت حسن  
 حمت است کفم شدم در شزار سحر سحر گفته گفت ای سغه بد کفم  
 با تو به نسبت او تو را با ترعه شاست گفت خود موش در راه نهال  
 لغرض گویند امح شست لوف را ام نه راه نم گفتن کفم حکمت

گزند تا بریان از عراق آورند مار کوبیده با شکر را در محض فصلت و در  
 و نقوی دولت و سلح سندان در کهن اند و بر خیال کوه نشین اگر کوه  
 حس برت نمت کدغ نظر بکنند و در معرض خطاب باشد هائے در حالت  
 که اوج بل سقالت شکر نشین فصلت ال می نیم ملک فاعتر احریت کنی  
 و زک ریات کشفه اند بر یاد در خفا و مینا است اگر خواهی سگت  
 کن است این سخن شنبه و بنیم بر آمد و روی در هم کشند و سخن شکر نشین  
 در این محقق و لغات و فهم و در آیت قمر حکما در آیه کشفه اند  
 در زندان که آنگاه بر سفره هم و شمشال است پند دولت شمار اند  
 نعمت زندگانی بری و برادر خواندگی است ال شکر هم کرد  
 در ریشال عالی و حرم اند که دیدم در سفر منو و بصیرت و غرض نمیند  
 زدن صاحب دیوان رقم بقعه معرفت در میان و او در صورت  
 حالش بیغم و ائیمت و استحقاق او را مال کردیم تا بکاری محض  
 که در جدول غنی بر آمد لطف طبعش را بداند و حس را بشناسد و اندک  
 لعل در لذت و مهربانی مادر رسید و بچشم حکم سلاش در راجه بخواه

اودت رید و مقرب حضرت سنان پیش رویه و معصوم است رسیدت  
 نیش ماگانه کرده لغتم شش برش از درونش لام هم صهر نشت لیکن شرم دارد  
 از کار بسته بندیش و دل بسته بر او آب حنظل حیوان در درون ناست  
 اندک خوش بود و سینه غریب لطیف حصه الفه در آن زد معاطفه از باران  
 اتفاق سفرهای افاضال چون از زبانت عله باز لهرم هم منزل استقال کرد و  
 حالش بر آن دیدم نرفت دانه هم معزول است از آنکه صورت دیدار  
 و اعانت دیدار استمال و حق شام از هر فرودماند در زبانی که در اعتراف  
 زایش مال فراموشی دارند روزگار که در درونش در دل شش  
 از اند حوال لطیف بر آن در درمات درویش بود کفروش صدمت  
 لغت سخی نه نولفی طایفه بر ماحبه بودند و بی شتم مهم کردند و ملک دام  
 عله در کف حصه ال سفا رفهر نمود و باران قدم و حواسان جسم از کلمه  
 حق خوانموش نه روح صحبت درین فراموش کردند نه بنی شش  
 جبهه نیش بر آن دست بر هر دو که در کارش در آرد ریای  
 همه عالمش ری بر هر دو ۲ اکمله نوالح عقوبت که رف بودم در این

مقصد منتهی صحیح رسید از سر تا تمام خلوص کردند و ملک مورد تم خاص کفتم  
 در آن وقت نصیحت و مقرر کردی عمر با کثرت ما چون عمر در کت بود منظر خط  
 ناک یا کتب برداری یا در رنج نهمی باز هر چه دست کنیز خواهم بکار یا هیچ  
 روزی کنیزش مرده مصیبت ندادم همیشه از سرش در روش را خوا شد  
 و ملک باشد بدین سبب احضار کردم و کفتم بدانستی که منی نیز برای  
 خود در کت نیز نهم مردم دیگر که برداری طاف پیش من است در بوی  
 کردم  
 منی نیز در صحبت کفتم ظاهر حال آن را نور صلح در راسته  
 با از زمان در حق باطله منی منی است و در راهی منی کفتم با از آن حوی  
 که در نهایت حال در آن من اشخص ناسرحت و با از آن کما که خواهم با طریقی  
 کفتم با از آن منکشف نمودم اینک من کفتم در آن من که نهم در کفتم  
 داشتم کفتم که در هر روز بر سطح آن را به دست کرد مرا من کفتم  
 در آن حواش من کفتم این کفتم که در آن داغ من کفتم که من کفتم  
 حضرت را لم و در کفتم من کفتم که در آن در آن من کفتم که در آن  
 متواضع در آن من کفتم من کفتم که در آن من کفتم که در آن من کفتم

کفتم



گفت ای همه صبیحی است که در هر دو چشمش شیمی نازت چشم نازنی  
 در آنکه چشم و از هر دری سخن در دو چشم ناصرت ذلت یاران در سال آمد لقم  
 جو حرم دد صراحت بقی اندام هم بنیر در نظر خوش عوار سر ارد صراحت  
 هم در کواری لطف هم حرم بنیر زمان رد از سر ارد ها کم حوال اس سخن شمر  
 عظیم بنیر و سباب معاش یاران را فرمود تا در آرزوی مکر در از سر و موش  
 تا هم بنیر و در آنکه بنیر لقم درین صفت بوسه م و غرضی رت خویشم  
 و صفت هم بر آمدن لقم جو لقمه صفت از در بار بعد از در صفت هم در آن لقم  
 ترا کتیب با ما بود هم بنیر زید در حجت در برسد  
 ما زاده کج بنیر از در همراهات بافت دست کم برکت در داد و نیت  
 دولت بنیر زید در حجت برکت بنیر در شام از صله خود برایش زید  
 حوال بنیر بنیر زید که است بنیر لقم هم ماد از صفت زید در  
 از صفت زید بنیر بنیر زید که است بنیر لقم هم ماد از صفت زید در  
 برای مصیبت نهاده اند دست بر لقم حرکت کوماه کس هم واقعه کادر ششم  
 از سر سادانه وقت حجت دو مانه از لقمی کس رعایا کبشر بر

در هر کفر و شرارتی حجاب از برای حوی سیم

کتاب زلفه روی از این سخن در هم شده و مواضع معش نباید و در آخر خود بود گفت

صورتی که این ملک این مملکت کرد این مملکت و چشم نه با نام نام مملکت و نیز نام

قارون بدل نهم چند فارسی کجاست و نیز در آن نهم نام مملکت است

آورده اند که او شش در آن عادل در کارها بصیری کتاب سر کرده است خود معنی

بودست چون دماست آرد بفرموده است گفته مکرر داده حراب شود و سیم به

نهم گفته را امقرصه خنجر زلفه نمودند و علم از اول اندک خود کس لیس بر او زلفه کرد

تا پس غایت رسد از زبان غایت مکن خورد سیمی زلفه زلفه کند و اول غایت از

سج سج مضمون سفال سیم رو دارد زلفه زلفه کاشن هزار رخ تسخیر

دزیری غنچه را ششم که غایت خواب کردی تا آخر زلفه سفال ایام آن شود و غنچه را

قول حکام گفته اند هر که خلق فرار از او دارد اول محمود است بدست آرد قوی و غنچه را

ششم از کار داده بار از در کارش بر آرد آتش نوران کند پس سینه

ای که کند و دل کشد گویند هر چه با نوران شربت و کترین حوالت خ

و بافاق خود کند آن فریاد بر سر مردم در مسکن فریاد غنچه را

قول

چون باری بود عزت کما و ان و خاں بار کردار بر ادیان مردم آزار  
تا آخر ملک را طایفه زرد نام اخلاق او معلوم شد در سینه اش کینه و با نواح عفویت  
و در کتب صحت شود رضای سلطان تا چنانکه کما بگویند خواهی که ضرای  
بر تو کشد با خلق ضرای کس بگویند در انات مع از تهمید مال برادر او در کتب  
در تالی اش نظر او در لغت نه بر کتوت با زوی و بصی دارد بطنش بر  
مال مردمان بزاف تو را بکن خود بدل استخوان درش و لایتم بود  
چون کمر و اندر ناف نماند همکار بر در زکار با بر او لغت بر  
مردم آزار را حکایت کند مع بر صالحی زرد در و ترا جمال مقام بنود سکرا  
لغایت تا وقتی سلطان بر او چشم لوف و درهای نمودش در ویش با بر پهل  
سک با خود دیت بر برش لوف لغت تو مع و مراد مع سک با  
زدی لغت مع قدم و اس پهل سک است مع در فدل تا رخ بر مع  
زدی لغت در انست که نودی لغت از جاست از تهم سکرم سکرم  
مع در جاست دیدم عمت مردم مع گفته اند را ترا ترا جو غنی بخت  
عادل تهم کردید عمت را چون نداری ناخ در رنده شیر

بهمان آن هم که می شتر هر که با خود بازدهم بود و عیسی خود را بر کوه که  
 باش تا شش به بند در کار پس تمام خوش می شش بر آرد  
 تا اصول را مرضی با هر نوع اعاده در آن ناکردن او مستطیع طایفه از حکمای  
 متفق شمرده این در در ادو است نیز بره ادمی که کجاست صفت بر صفت  
 نظر نمود با طبیب کردند و معال می شد به آن صفت که طایفه معتقد بر آن  
 کجاست و معتقد می کرد که خوش بود که در آن و قاضی نیز قوی است که خون از ریه  
 ریختن است نفس با شش بر او با شش در حد و قصد می کرد در هر چه بی آسمان  
 کرده به چشم بر آن بر لب می کشید و شش بر سر در آن است که حاوی حیات است  
 لغت معانی در آن بر او با شش و در عوی شش قاضی بر آن در هر لغت خطام و نوی  
 در آن در شش بود و در هر چه بر ارضی شش بر او با شش قاضی بر آن در هر لغت خطام و نوی  
 معنی که خوش در هر چه بر ارضی شش بر او با شش قاضی بر آن در هر لغت خطام و نوی  
 پیش که بر او در دست فریاد هم شش تو ارد است تو میجو ایم ما  
 شش را از ارم سحر دل هم بر او آب در دم بر او اندر و لغت بدل  
 او که است که خون جنس بی بی ریختن هم شش را میوه و در آن رکود

و نفس از او

کر تمل

کتاب انداره بخشید و از ادراک آورده اند در همان مقصود کتاب شفا است

بخش در فکراں تبتم گفت بد لب دینای نهر زریات کبیرانی

حال مور همچو حالت زریای فیر / مع از بهر کال عمر است

که کشته نوال از عفتش رفته و باز آوردند و زریا را او غرض نبویش را بکنش کرد

تا در کتب کمال جنس هر کفی گفته اند سبب آمدنش عمر زریای نهاده است

بر صبر و بر سر چون بپسندی رود است / بنده دعوی کند حکم صبر است

با عجز بکند و در وقت این خندانم نخواهم نمود ای قدرت کجول مرگ خدای

و اگر بدخواهی شست تا در شرعی کشت تا در شرعی صلوات بر او باد

ز نای نام در در استیم نه در اول امر القصد من او کشت تا کشته نام کشت

خبر که گفت و زریا را نمود صبر صفت می مانی در رکعت اکثر از صبر است

از رای صبر است شوق دیدن رالعه که کور قدرت آرد که مراد در کتب مقصود

دل را از عجز است مگر صبر را کار بسته ام گفته اند جو کردی با طبع از اندر کما

بر خود را با دانستی چو تر انداختی بر روی دشمن ضرر کن کار با پیش رفتی

بک روزی را خواصه بود که کم بفسر است مفسر همه کس را

ادراک

در مواجهه حسرت بودی خورخت سگولے کفنی با فاراد و کلمی صهارت شد در نظر من

باند که مصدوره فرمود و عقوبات کرد در مجال باکث هوای بی غمش معرفت

دشمن او مرتسب در مروت تو کسیر او در حق و سر او را زدندی در هر دو وقت رو انداز

نداشتندی صلح باد شمع خود کس ابروت روزی او در غمش کندی

در نظر من کس سخن از بد حال سگولے فرمودی را سمش بی کجای میشت

شهر من کس تا آنکه مضمون حجاب ملک مواز عهد یعنی سرو دل آید که

یعنی در زمان ماند آورده اند مع از مولک آن نواحی در خصم میباش در سوره مولک

اصرف قریحان بزرگواری را انداشتم و بی خواته نمودند بر او کمال آنکه او را

فاخر و زفندل حسن به خصم به بانقالت کند در رعایت طبعش می

برهه تا آنکه کرده تقوا علی عملت مدد او را و ستم اند و جواب انحراف را مظهر

اندیشد در حال جوابی نوشت که اگر بیک افهفته شاخ در و بل کرد مع

بر اینهل و قوف بیست ملک را اعلم کرده فذل راه محبتش کلمه با مولک

نواحی بر سله دارد ملک بهم بر آمد و کف انحراف نمود و لغت تا صهر را در خصم

تمت

انحراف

در قفس خود که مضمون آنند نیز را اجابت بکمال آن است بر آنکه برورده  
بش این فایده است و بدانکه تا بقصر فاطمی و لغت خود موقوف است موان کرد  
از آنکه ای مدت بر دم گرمی غرضش نیز از کندی استی ملک است  
حقیقت آنکه او نیز لغت نیست مگر در غرض است که خطا کردم و بر آن دردم گفت  
نیکو اندیش در این است بر شمار اخطای منم بلکه قدر حق خوانیم جنس بود بر این بر آنکه  
را به است بود که هر دو لغت بر این نیز داری و ایادی نیست  
از کلمات از زلفش منجی در زحمت از زلفش منجی از ضرر ادا شد  
در شمع و در است در دل برود در صرف است که در سر آنجا که بکشد  
از کلمات از سر آمد خود  
در فضا در شمع از این است لغت شده که بر او خواهد گفت اگر بگرد و عروسی  
شما در است در زندگانی ما نیز جفا نیست که بی از  
کما در حضرت کبری مصیبتی لغت شده بود در هر روز از این بود عروسی  
لغت شده است تو در این است هر چه لغت در روز از این است لغت شده است  
نیز در خستیم را پس چون منم رای تا بر صوم است بر این است لغت شده است

چو کاری مفصل بر آید هر ادوی سخن گفتن نماند و در نیمه نماند است  
از فاموشی چشم است هر دو از شدن اول یک مصرع است  
گفتند آن یا غنی یا غنی بود در این حکمت حوی الوهیت کرد چشم  
این را که کس ترس نبهگان گویند علم استیاهی دشت حصص نام یک مصرع  
از زالی دشت آورده اند هم عقروک است و فهم و فرات او کبری بود  
از خراش مصر زدوی لغات کردند هم برکن زهرینه کامنه بود هم باران  
مهور آمد و تلف لغت باقی گاش تا تلف نشی دیشم دی اس  
سخن نمید و لغت اگر روزی بد اش بر زدوی زنادان یک  
روزی آرمودی زنادان بخال روزی روزی هم صد داندر او جبران  
بخت چوالت بکاروانی است خرمه پمانی است کا و فاکت است  
در جهان بسیار که شمار کنند و می خوار که می گویند مرده روح  
خوار باشد کج می خوار بود که در صبی آورده است در خانه  
مستی بادی مع لیک که جانست کرد یک در خیمه و او را سپاهی شدند  
هم لب مالدیش از برده نمی که نشسته بود لب زرمش از کمال خود همیشه



صخره‌خیزی از طلعت که در سیدی و عین لفظ از بوی نقشش غلبه می‌شود  
ریشی از جنس لاله‌ها که نفع نفوذ یافته مردار باقی‌مانده در توکولت  
باقی‌مانده روستی بر او چشمت ریونف کولت بی‌برادرانست  
نفس غالب و شہوت غالب هرش کشند و هرش شد با برادران ملک  
کبرک راجحت بی‌نفت باجر افسر چشمک شمر نمودن سیاه با کبرک کسول نیز  
دراز با هم جویس تخنوق در اندازند از روی شفاحت رزین نه‌کار و کشت جان  
نعام فراوان در کمال غلام را در ارمع هر یک کسین است و بر کسین  
دفعه کسین را با نام کسین فرمودند می‌مغوذند ملک کشت اگر در نفاضه  
اداشی تا کسین کدی به شام او را مع از اول زحمت کبرک داد می‌کشت آنکه از  
اکه فرمودی معلوم است تا شمشیر کشته از شمشیر حقه رحمت جوان  
به غیر از او در هر دو کسین کسین در فافه فاله جوان عین و کسین  
کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین  
کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین  
کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین  
کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین کسین

نشسته را دل نخواهد آب زد دل  
نم خورد در دکان کندید

دست سلطان دگر کند  
حول هر کس در او شده آید

سنگین و مزارند نام دار شرق  
بهر کس را که سال که حق بود

دشمن و ملک پیش از تو بود  
و به حکم از حقش فحش شد

بر حکمتی راه که چشمش  
را با زردم و نام با کمال

برایش سخن اندازد خود  
نام بر کمال پیشی بود

حکمت و کث و امر و نهی  
که در دار نام این فغان

نیت یاد کار  
کار در کمال با کمال

در کمال لطفه تنها نشسته  
اندک در پیش جانکه تو با سلطان

از جمله همه لغات  
شبهه می گویند می بهر جهت

که در روز از رضای  
تسلی می کنی که ملک بودی

بادش می کنی کنای  
فرمان با کمال گفت ای ملک

که از خود جوئی این عقوبت  
مرا در نفس مرا بد زره

هر حال تا جوهر  
اصح آنکه است نخل و خوش درشت

بزرگترین سکه که سیم بر ما کرد بر کردل او نهاد بر ما کند ملک را این  
صفت بود مندا انداز از هر جوی او در کشت  
در قبی از مصالح ملک اندیشه سکودند و برای نبردند و ملک همچو در دست  
اندیشه سکودند و در چهار برای ملک چهار اقداد و زر از زینش نقشه برای  
ملک را حضرت دیدی که برای خدیو صلح کردند و او در چهار گفت خوب است که  
کار معلوم است و برای مکن در شیت است که صواب آمد با خطی پس موافق  
رای ملک او کبر ما اگر خدای صواب آمد گفت است او را معاش  
الحکم هشتم خدای سلطان برای حق کجول حوشن به کشتن  
اگر خود در زر گوید است اس بر کشت است باه و بر دس  
شناسای کمواں فهم مع عدوم و با ما عدوم کشتند  
گفت از حج سیم قصدش پس آورد و کشته ام نعمت ما را که ام کرد و  
نوازش منع از زندانی پس در سال از سفر در آمد و گفت مع او را در صحت  
بصره مردم حاجی کوه تا شخ دیگری گفت بدترش را می شناسم هم نصره کوش  
عدوی از کماش و شعری را در دیوان اندری باشد پس فرمود بدترش و کوهی

2

هم خبر دروغ گفت گفت که او ندردی زین بر آنجی است بگفت موم  
اگر است ناخ بر عفت که فرماید از ارم گفت ال صرت گفت  
غیبی بگفت استش آورد صمانت و یک صحنه که از آن بود  
شده می مرغ حال دلم است بار کوید دروغ ملک را خند گرفت  
و گفت از این است زما بجز تو بعم است عقیس بفرموده ای که ببول او بود  
و استبر و گوئید برف با از روز را در روز است بر آن  
و اصداغ بمن را که بگو کردی بقیای خطاب من گرفت را بر و بمن  
در شمس منی کردند و بگوئید در من من مد طفت منفه بر کان زد  
سرت خوش در افواه بلفسه از سراد در کبر است صحنه که برانال  
اطلع است گفت تادل در ستان بدت آری بر آن  
بدر فوخته به دیده است دستان خدای سنان بر آن  
ک از ابر ال برول ال است بش بر لکه حتم الود و من  
بر من زلمه برادش مدهلم برول ال ارکان دولت را گفت بری  
بش که چه است ک است بگفتش گو و دیگری بر ال بر ال و دیگری بگفت

دفع کردن هر دو گفت ای هر که هست که عقوبتی و اگر شویم تو بر او را داشتیم  
ده پنجاه گانه از هر دو که کرده گفت عظیم از طرف تو باش و دعوی از جانب خصم

سر دستان آن نزدیک خوردند در ماهربان که کار خود با مرد  
بسیار از روی گفت در حول خشم ایس ظهر گوید غیر از آن  
داد دشنام که کرد و گفت ای این فحاشم بر زمانه خود ای گفت  
در دام حب و حول زندانی طافه بر کان کشتی نمودم

در روزی که از بی باغی بر او برادر کرد ای در امت دندم از زرگان ملک  
گفت که بر این بر او هر یک باه و نمارت بدیم مدح در اب افق  
بسیار بود و بگری بدک نیز گفته بقیه عمرش تا که تو از آن در لیس او با کردی  
مدح گفته بود گفت ای که بولعی عن حقیقت بیست سیزدهم بر ما نمود این است  
در وفی در سال نه بیستم بر او بر شری ش بود از دست آن دگر باز نمود  
بودم که صدق که از عمر صا که تلف و وقت فقیر تا تو ای در و ای  
مخزنان که از بس اول فار ما باخ کار در دشت میهنه بر او بر او کارگاه  
تا صحت سلطان کردی و در بگری بسعی از و بان خوردی

باری برادر در پیش بود امر الفت خواصت سلطان علی از شرف کاوردل برکت  
 گفت خود کاوردنی با از نزلت خود را تا به خود مندان گفته اند ما خود حور اول  
 و شش به هم گفتند میان بس در دو همچون بسادول مدت این نقشه بود که  
 باز دت رینه نش بر عمر که نامه در انصر فح تا خود در وصف خود ش  
 می شکم خرم بنایت تا با علی نیت مکتوم است چو تا  
 عوب را شدیم هم به قربان خود مملکت هم بر یوم فذل را حبه انکه است رخص  
 هم مدرم در گاه است و بر مد فر مال دو بر خضر مرقا را ن ظهور لعل نشوند و در ادای  
 حضرت تبار اول حصده نشود با در فصل از نهاگش را اندر کشیدیم هم مدی  
 گفت خود در عات نه گاه بر گاه حق تالی این مثال دارد هم ما برادر اندر هم نیست  
 سم بر آنه در وی کشته لطف لفاه هم بریت بر شته گاه مخلصا هم هم کز  
 زستان به قهری در قهر فیه است ترک فرمان دهر حرم است  
 سهای ریستان دارد سر حضرت ریستان دارد  
 طایفه اصقات کندم هم در دوشان خریدی کشف و توان از اودادی لطر صحر  
 برادر ز کرد و گفت ماری تو هم بر که راه می برن یا بوم که بر که

اندر  
 اندر

از دست از پیش می رود با ما  
بنا بر او توفیق دال زود زود منبری می برانند  
و در آنجا باستان زود زود  
نویز طلم از لغت را در بخند و روی در هم کشید و بدو  
الغیاء بود که گفته اند اصرار العزم بالمدام باقی است در آن منبری است و بسیار  
آمدش روحش و از سر زورش که کسرت کم است نیز انفا فاما من شخص بر او گذشت  
و دیدمش با ما را از خود می گفت خضر زلز زده در و نهی ریش در پیش  
در دل عجبت کردند بهم بر می آید و دل که آهی جانم هم بکنند  
امع لطفه رتاج کجاست و شسته بود چه سالهای فرادان هم گامی در از هم خوار  
بر زمین کجا اندر رفت کجاست و منشی کوش بر آمد و رسید و نصرت  
فرخ خدایش و سر زرز بلای شکی کوفی و کوفته خاوش کمال تا ارشاد کرد  
ساعت است که صد و پنجاه و نه فراد در این جهت که یک فرخ در تقسیم او در حق  
و تا آخر کردی در آنچه کسرت و صفت بر سر آمدن مکه کسرت در آن زمان با او  
جمل معاقبت نبود تا آنکه مکه مشایخ مال ال روزگار گفته بود است در  
فصلی برینت از روی بزرگت و حق زینت و کوفته کفوت از او کسرت  
صفت با او بر هم ملک را اس سخن و ثوار آمد و نمود تا من جهت گفتند

و قیامی منسبت دادند در کمال دولت و احوال حضرت زور آوران آقام  
جمع آمدند و مصافق آراشد هر حال هرست بعد از درآمد صدیقی که گوهر و دانی  
بودی ازهای برندی آنگاه دست که هر تقوت از او بر آید بدانی منسوب  
هم از او پنهان داشته بود با بدی در او کثرت بر دفع آن تو گویست و هم بر آید آنگاه او را  
از زمین در رود و بر بالای سر بر زمین زد و خود را رشتن بر آید ملک فرمود و آست در  
صفت دادند و بیعت خواوان کشیدند و هر را بر هر دولت کردند هم بر در زمین  
سوفای کردی و دشوی مفاومت بر سردی هر کفایت امیک است در از او راوری  
بر مروت نبود بلکه در قضا علیه مدار علم شایسته تا بنویسند از مروت در مروت و امر و در آن  
روح است بهت آنگاه از هر جن از وی لغت میداشتم که گفته ام جرات را  
جدال قوت مد که اگر دشمنی خواهد بود هر آن که بر او باقی است و جرات  
افتره هر را بر کشند و در بر بندگی کفایت آنگاه از او در ده جوش خفیدند  
اعلم الی مانه هر قوم قضا شریف در آن یابو تا خود نبود در عالم یا مگر در آن  
نمود کس تا مویجت علم هر از مروت مرا جرات نشانه نمود  
در دوش مجرد بلور شصت که نشسته بود با دوش بی بر او کثرت در دوش نشسته بود  
تلاش



کتابت است بدو الفاعل ملوک و سلطان از این کتاب است سیصد و پنجاه و یک  
برای لغت اینک نیز در پیش از این است و ادبیت ندارد و در بریزد  
در پیش آمد و لغت اینک سلطان روی زمین بر تو که در حدیث است ملوک و شرط  
ادب برای تو و روی جواب ملوک سلطان را ملوک می گویند و لغت است از کسی دارد  
همه کتابی لغت از او دارد و ملوک از بهر با کسی رشتند و رعیت از هر طایفه ملوک  
پادشاه با سلطان در و شریک در همه دولت لغت است اولت اولت لغت از او  
جواب است ملوک و کمال برای لغت است اولت اولت لغت از او  
در بر اول از هر ملوک روز که خداش را بخورد خال مغز و خال اندیش  
دین بی و نه که لغت است اولت اولت لغت از او  
شهر تو از در و شریک ملوک و لغت در و شریک است اولت اولت لغت از او  
خبری بخواند لغت است اولت اولت لغت از او  
در باب لغت است اولت اولت لغت از او  
حکایت است اولت اولت لغت از او  
دین در لغت است اولت اولت لغت از او

۴  
۴  
۴  
۴

بگفت رفت از برای خود صحنه کعبه نمی بینم در پیش منم نام هر که با هم بار  
بنی هارسان زیندگار در دلم در زیندگاری صحت محنت را در دل تا کجا

باب دوم سوخته

دیدم در سر برستان کعبه همه لبر و مسکیت با غفور را صدم بود که از غم و جگر صدم آمد

عمر تقصیر صحت آوردم در دلم بطاعت اشعار عیصال از زمانه کسب

عابدان از عیالات اشعار عابدان خجای طاعت خواسته و از کارگاهان بهی

مخبر نشنیدم در دم ز طاعت با روزی که نام نه تجارت اضعای ما است اله

رد لعلش با ما نا امله کوش در جرم شکی روی بر برستانم نیز از فرمان نایب

زمانه برام در کعبه است دیدم هم مسکیت و کسب حوش فرخ غم و طایفم

نیز هم غمخوران هم کسب عیالات در کعبه را دیدم در جرم کعبه روی بر

بناده مسکیت انکار او در روح شای در هر بهر که سبب عقوبت تقصیر ما بنا بر انچه در

بیرکان شرمسار بنامتم روی رضای غم خنودیم چه کرده در راه می آید

خود دوست کنیم صحت از برای می آید دردی که تا به ما است

رفت بنده اینه صحت بخیری میث دلگشا هارسان را خسته کلینی بر بر آن مقصود

الم ازاد

در نظر از دل حجت تا خود شو شدم که مردان را که خرا دل و شمس را بزنند  
ساک تر از این شو تا مقام به باد و در شست خفت خند بودت در صفا  
هم از روی وجه در حق چنانکه است عیب کمند در درشت بمرند در را بر جو کونند  
در حق چنانکه است مردم خوار هر که عیب در آن پیش تو آورد و نمود سخن عیب  
پیش در آن خواهد بود بی خنده از زود که آن سخن است حجت مضر  
در آن رخ و در حجت خوانم تا رفعت کم نموهفت کموند نعم از کم و در حجت  
در دستان خوب و بصیرت روی از صحبت بکنان تا شش و ناله دروغ  
دانش و در نفس خود اقرار قدرت و سرعت مسام که در خدمت مردان با شرط  
باشم نه با فطر ال کم ان لب الهواشی اسعی کم جاهر الفواشی مع از  
اینها گفت از این معجم ششمی دلگشا هر روز در این روزگار زدی بصورت  
در دستان در آن خود را در سلک صحبت با نظم کرد این را از آن راه سببست حال  
روان و صبر و معالمت اینست حال نفسش نبردند و بسیاری قبولش کردند  
چو در آن مردم که در جبهه کمست نوسند و اندر در نامه صفت ظاهر حال عارفان  
دل است ایقدر پس روی در صحت است در عجز کوش بر چه خواهی پوش

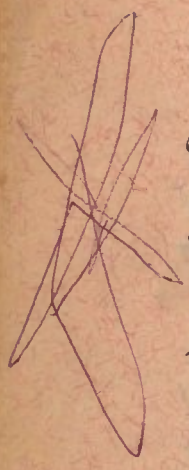
تاج کورنوس بودش ز اهری در بدست و بیست ز اهریال باشطرس  
بارخ ترک جامه و بس ترک دنیا و نهوت و هوس در لچ لنگه مردم بود  
رحمت صلاح خبیه بود روزی تان رقمه بودم و شبگاه با حی حصار حقیقه  
دزد که تو من ابرق قش برداش که بطارت مردم او خود بغارت مهرش  
بارت من خرمه در کرد جامه نعم را صحر کرد خیراته از نظر در دشت  
عانب بی برگی رشت در دخی بزدید و ما ز در دشت شمال مارک رای  
سعی زه رقمه بود در قبال کین هفته با اودال هم را القعه در آردند و زندان کردند  
ارال تاریخ ترک صحت کفم و طوق خوت رقمه هم شد سه در الوصره و اندر هم  
پس لائین چه از قوی ح به ایش کرد نه را نمرت شام هم را شته  
که گادی در غنق زار بید هم گادان ده را کفم سبب است خوارا  
خود قدر از ترک در دشت ل محمودم نامدم اگر چه بصورت از صحت خیر نام  
اما بشنل امح کفات ششده شتم و شمال بر امح کفات کفایه  
بک نارتشده در جمع بر بنمردل به پیشدال بع اگر که کفتم در کلاب  
ساردی شهر کفتم بنمردل ز اهری جهان باش ای خوجول



سخم ششم عالیان خوب منظر است و پنجم باطن منظر است طایفه  
منظر دلفزاری است که کس که از آنجا می آید از آنجا می آید  
عاز صحنه می بیند آن مقامات او در دماغ او نهاده و در آنجا  
با معشوق در آمد و بر کنار بر لب طاریت هم کرد ما شش مغز و کج و کس در  
منظر بسیار از آنجا که خدای است چون از نماز سرود جهت عازرا صحنه  
را منع ما از آنجا از آنجا رسیدن ما با طومر نفس و کس با کس در آنجا  
منظر برقی و غیرش از شری امروزه حالت بود در این مقام است  
چیزی از مدلت نهاده و شش تا آنجا بقدرت خود رفت و پس از آنجا  
از او در وقت نشیند که صبح به عین و الله و سیم و نمودن که در وقت  
ما که عقب و ندانی بر سر و وقت ع العوام و قی جنس بود هر سر و کس  
نزد احمی و در طرف با حفظه و زینت در ساشی شده الله بار این  
و در آنجا نهاده و می رسد و مدار اینها در سیر سنی باز جویش  
اشن با سنی اش از اموی لغز و سینه بیفکشی است در طرف  
یوسف از آنجا یعنی برشته که در آنجا محرق و خریف عا بر سه اران که

های این

مای روش روان بر خوردند رهش روی پراچ شدی حوا در عه کوش  
 مندی گفت احوال بقی نیست کوی هر او در دم نیست کوی طراغ ششم  
 کوی تپت مای خود ز نیم اگر در روش بر کمال مادی مردت از دو عالم جت بی  
 درین معنی یک کلمه نظر بقی سکتم ماط لعه اشرد و دلمده و راه از صورت معنی بزده  
 دیدم هم در سیر دور ششم در نیم راه را کشید دروغ اندم از دست تو را و آنست داری در  
 مکه کورال و سیم در معنی باز خود سیم در از در معنی ام ایام ضرای خود صبر نما  
 و کل ادب ایام صبر آورد سخن نگار سیده بود که سکتم دولت نزد است از رخ  
 جت است و مع جت هم مع از وی دورم حکم نامه تو ال گفت که او در رخ  
 مع جورم مع از اب ام سخن است و ضمه هر ح در دست هر روز یک مجلس کمر زده  
 و در از دوری اثر که چشم ن فرزه زده و دیگران بویست او در خورش کمر فلک  
 مجلس کوش گفت بهال نه حوا را بنزد حضور زرد کمال به صردور فهم که کشید  
 مستمع قوت طبع از سکتم محوی صفت مهال از ادب بار باز زد مرد  
 سخن کوی کوی شمی در میان که از است سخن های رقص ما در کجا  
 و دل از حال کت دم و شرم را از سکتم دست از مع مدارای های سکس با خود



که گشته است در شمع تا شود جسم زبیدی مدغوی مرده تا شمع ارغشی گفت

ای برادر حرم در پشت و حواصی از پس ارغشی بردی و ارغشی بردی

خوش است فارغندید راه از حفت شب چه در آن حال باید گفت

که گشت با بر سر آمدم در کنار دریا زخم ملک دست و سحر وارد و نمیشد

برهنگ در آن رخ بود و سر خضای خود و خنجران گفت بر سینه اش چه شکر گشت

اگر چه بر قلم نه معصمی که بر از ارغشی و در آن بار خور تا گوی در اندام

غم خانم تا که از این سگی چه گفته صکارش در دل زرده شمع ارغشی گفت

در و شمع در آن شب آمد کلمی از زبان باری بزدید عالم قطع بدش فرمود صاحب علم

گفته گفت فراد که گویم گفتا گفت تو صحر شرح فرمودند از م گفت آنچه فرمودی

راست است و کلمه از مال گفت چیزی بزد و قطع بدش فرمود تا که انصهر بد

بر سر در آن شب و گفت می جانت عالم از قطع بدش در کنت و مدت

گردد لطف به حال بر تو رسد آمده بود فرودی بودی اندر در فاضل صحر

گفت انکار نشد که گفته اند خانه دوستی بر لب و در دشتی مال عبوس

چون فریاد استیغی پس بخورند در دشتی مال را بوی بر کس دوستی را بر پس

تغاری



کارگزاران ما را بر سرالفت بخت از ما ایستادند  
و ما پیش کیم هر بود و دانش ز در جویش راند و از آنکه بخواند بر کس نداند  
کار اصل حال خوب دید ما در شهر و ما را سیر از در و درخ  
با کس هم به خوب در عایت این صفت و به خوب در کات ان هم به خوب در عایت  
به شهر نماند این کات با رادت در دولت در دولت و آن به  
بصیرت ما را در در و درخ و لغت همه کار اید و هیچ ترغ خود را  
ز غم می گویند که در دار چیت بکده بر که در شست دست درون  
صفت ما را و کده سری دار با ده سرو ما بر نم از کوه ما کار اول  
چهار تن را ما را نظر کردم معلوم شد خرابان همرفت و گفت به شهری بدار  
نه هم هر بر بارم نه صد اندر عفت نه غنم شهر بارم هم موجود است  
معلوم ندارم نفع هم از آن هم عمری بر بارم شهر بدار می کشند  
کجا مردی بود که در شتی همی نشد و هم در سال نه بار و صرف حول نموده  
رسم بود که را اصرار شد در در شت به شت که در کفش ما شتی نمودم و تو  
بر کشتی مردی شخصی همه بر سر بار کات چو صبح شهر بود

سازیمت ای باب برود هر مرد  
خول کتب بنمرد برد بکره

تس درستان را دوش زدند در جم خورد نمود  
یادش می عابد را

طلب کرد عبادند شد در دوش خورد  
تا ضعف نوم ترا عھا کلاش در حق فرزند

تو آورده که داروی نام بود خورد نمود  
انکه چون بسته دیدش همه غم بود

در پوست بود همچو سار بارتان روی در مخلوق  
بست بر قوه سکت نماند

چون بنظر ضرای خوش خواند  
بدم خضر انداند کاروانیان را

در زمین خوان زدند بهمت سوان  
بروند نازرگانان که در زاری کردند و صدرا

بغش آوردند فای نمود جوهر زنده در دست  
روان جو چشم دارد در کمال

لقمان حکیم در انبیا بود کاروانان لغت  
انسان را نصیحتی کن در موعظه و مباحث

هم طری از زمان است بدارند و در  
شهر هفتاد لغت در لغت کلمه

مانان لغش انمی راه همور نام خورد  
شوان بر دوازده صفت زک

دل خود خواندن بخت زود تنی انهن  
بشد بهناجرم از طرفت

بوزگار سگت نرسد در باب  
هم خمر خواطر سگت بد کرد اند

چون بر آرزوی طلب کنمانی  
بد و کرده است که زور است

مطهر

حداده مرا شمع چشمه را بر لبه ابوالفتح را بر جوی علیه الرحمه بر لب ساحه فرمودی  
و بر صورت و صورت اشارت فرمودی در سینه منی نامی و عین او را شب نام جان  
شیری و هواد و هوکس طالب با عارضه کف رای مرطه قوی خند برقی و از سماج و بخت  
خطی بر کف می و چون نصیب چشم بلا شیری لغوی قاضی از با ما شند برت بدست را  
مکتب که منور و مغنه و در دست را بختن تا کف قومی رسد در این حال  
مطرح دیدم به اواز کف ان اوله صوات لصوت الکفر در شان او است  
کوهی رگ جان سینه نیش نش ناخوشتر از آوازه مرگ آوازش کوهی  
انست حرفان از او در گوش و گاه بر لب خود اموش جان که خوب گوید بی حاج  
الصوت لله في الصلوات مع ان سلت طلب نه مندع در عین  
طوق رفیق دم درش چون در آواز آمدان بر لب برای که خضر از کف از بر صری  
زغم در گوش کن تا شنوم یادرم باشی تا مردن روم نه آنچه باس فاطما  
را را امواست کردم و شمی صحرمت بر زار آوردم نمودن است سفا  
بودت نمردم به حد ازت که شسته است درازی ش از بر کال  
می برس می کردم خواب در چشم کشته است با برادان که ضرورت

دست را در دین را در لمر نمودم و پیش معنی نهادم و در رس بر هم و در سر لقمه یاز  
 لرادت م در حق دی عذرف عادت دیدند و خفت خشم صبر کردند و نهنگ  
 بکنند مع از این زبان نوح در از کرد و عادت آن را این حرکت موافق  
 رای خود نهادن کردی م حقه پیش از سخن مطرب دادل که همه پیش در می در  
 بنوده و در خانه در دق مطرب در در ارمح حقه برای کس نیدش بر باره در  
 رت چون با پیش از دبع بر خفت خشم اسوی پیش بر خفت  
 مرغ او را ز ممول او سر بر معز با بر دست خود در بر لقمه مصدق است  
 زمان تعرض لوباه فی کلم الله مر اکر است این شخص ظاهر است لفت مر از لفت  
 این وقت که در آن تا پیش لقراب حرم و بر مطرب م کردم استفا لقم  
 لقمه ع لعلت است که شمع خشم بار با ترک سماح فرموده بود و مو عظم منع لقمه و در سمع  
 قبول من ناید تا این است در طالع مسموم و سخت ممول در مع لقمه ام ز سری کرد  
 و بدت ام مطرب تو کردم م لقمه العمر که سماح نکردم آوار خوش را کام و  
 دمان و لک شرس که نغمه لمر در کند دل بر باید در نغمه شاق صفای  
 و جرات از خمر مطرب کرده ز نهر لقمان را لقمه در آب از که

احوالی

همچو گفت ز زبانه ادبانی هم هر چه از غیره نشانی در نظرمانند اندازان بر هر کس  
که در روزگار که حرفی که زبانی کند صاحب هوش و که صاحب کلمه شایسته  
بگویند اندیشمند در گوش و در اندیشه می ده مع طعام خوردی  
و با صبح کفشی چشم در آن کردی صاحب دل شسته و گفت که نیم ناله خوردی کفشی  
بصبر در این بودی اندر دل از طعام خالی دار تا در روز معرفت بنی آبی  
از غمگینی تعبیت آن هم بری از طعام تا بنی حقیقی شش الهی کشته  
را در این بی حرف و سخن فراراه داشت تا کفچه این تحقیق در این زمین هم در  
و صدق نفس نشانی در تمام خدش می بر سر است و دست از مواد هوس  
نوامه کرد و کارهای باغی می خورد و در این روزها اول است در زیر  
و صفتش نامقول بفرز و تو به توان رکن از غراب خدای و ملک  
می توان از زبان مردم است طاعت جو زبانها با درد و کلمات  
شش بر طرف بود از زبان مردم در درختم جویش گفت که این است حکونه  
کناری می نوازیش خبر گوئی به اندیش خود است و حال  
میکنی اند که بخوانی حکیم می بینند که بهر خواهشتم شنیده

کتابت و بدت بود عشق بگردد باغ و گیت سینه کعبه مراد حسن طین

قدوس حضرت حکایت و در عین تفصیل روانه اولدنه بر دل و سهار خوردن

کوانه سلفی بود می کونستت با رسا بود می انی کونستت عین

چهرانی و نه نعم و سراری و اعلا در بسته بروی خود مردم قهقهه سر آمد

در بسته خود عالم لیب و نامی نهال و بکارا

کعبه کردم انفعال در حق من بفکار کواهی داده گفت بصدش صحران

توسکوردوشش باش باید کمال بقصص تو لعلش نیاید جمل جوانمرد بطبعه

کله زردت مطرب خورد کوشمال با و دارم هم ششی با کاروان

همه ش رشته بودم و بکارگاه در کن رشته حقیقه نوردیده مسرعه ما بود لغزه بزور راه

با بال کوفت و کفیف آرام نافت حول روز رخ لقمه امع چه حالت بود

گفت بلند بر او دیدم من نامه در آمده بود ندانم در دست و کبکال از کوه

و غوکال از آب و نهام لرشته ایدنه کردم هم مروت با رخ همه مستح

دمن خواستوش هم ش مرعی لصلح نمانده عصاره صبرم برود لقاوش

عازم سوال مختصرا مگر اولداری رشته کونستت کعبه با و زنده استم

بکلی

با مرغی خنزند به پیش کفم اس شرط ادست است مرغت مرغ  
 مرغ خواموش کبر از شایخ برنده به حقیقت تصوف صحت کف  
 ش از این طایفه بودند در حال بصورت برانند یعنی جمع و اسرار طایفه اند  
 بصورت جمع یعنی برانند جوهرت از تو کمال رود دل منزه اندر  
 صفت نه منی درت مال و جاهت و ذریع و تجارت خود را بصورت  
 خلوت نشی و فی در سفر صی و طایفه جوانان صبر ال همراه بود  
 و همدم و همراز بودندی و بی خنزه کف که گفتندی عاری بر سهر  
 حال در دستان بود و بحر ارد در دستان تا رسیدم کتی منی بدل کرد  
 از حق خوب بداند و او از بی بر او رده مرغ از به او بداند استر عابد  
 دیدم به رقص اندر آمد و بر آمد صحت در راه مال گرفت کفم اشخ در  
 حیوان از کرد و در همین لقا و کلامه دلی به حلقه بر لک سحری  
 بوجود خود می گوشت سحری است شعوب در حالت دلوب  
 کرد و در دست خود را طبع جانوری و غنیه مویب انزوات مع  
 میل خصول مال مد کجرا الصلحه بد کمن بر صله کون در حدودش است

دل دادند در این معنی که نوشتند  
بهر شرح تسبیح حضرت امیر فارسی تسبیح  
عازر بول عجب است عجز من سیری شرح نام مقام و در بعضی  
بناست صحبت کردیم ما برادری که در شهر در آید تاج شاهی بر روی نهند  
و تقویض حاکم بودی که اول کسی که در شهر در آید که بود همه عجز لب لقمه  
اند و همه در قعه بر رفه همه ارکان دولت را عجل حاکم صحبت ملک را  
گای آوردند و معنی فتح و خراسان بدو تسلیم کردند و مرتبه ملک را انداختند  
انای دولت سر از صخر طاعت و ایضا او بجهت نزد ملک از طرف بنیاس  
او روحی است و معاد است که از آن شهر در آنجا در حقیقت هم بر آید و برخی  
از بند در قضا تصرف او بدار رفت در و ش از انوار است حتمه ظاهر محمود  
مع از هر استان فرستاد در وقت در وقت قمع او بود از سفر باز آمد و در خان  
مرتب دیدن گفت منتظر او بود و صحت از خوار و عافیت از برای بدار آمد  
و حکمت ملت را میری که در آمد مع ما رسیدی این مع بعضی را  
سوره گاه شکفته است نگاه زمرده است در حقیقت گاه بر می آید و گاه پوشیده  
گفت ای ما بر عزیز لغتیم که در نه جای است است آدمی بود می غم



داشتم امروز غم چنان دارم که دنیا شاید در دلمندم که گویا تا بهر شایه نهم بگذرم چنان  
توبت آریست هر پنج طوطی است ازین مطلب که تو از منی خواهی  
حرفت که چه ایست منی که غمی ز یاد او شد تا نظر در ثواب او منی که  
بر کمال باشد ام بسیار صبر در پیش که بذل غمی که بر ما کنه هرام کوری  
ز حواله ای بلخ تا رخ رموری <sup>میرا چه تنی بودم عمر دو ای بادشاه</sup>  
کوری بی اتفاق دیدن او صف دلکی گفت در شرح هم فذل دانند که گفت مراد  
نخواهم که به نهم قصه را تصفی از کمال او صبر بود گفت او خط کرده است هر روز  
میل که گفت هیچ مدتی است که جرات دین او قوی بوال دیدن از غم منور است  
و مراد است خوش در رخ او نماید در زری که و سرود در غم ز شایان <sup>خود را</sup>  
درد در ماند که و مغز که در دود است چنان آزند <sup>ابو بریره هر روز در</sup>  
حضرت را هر که گفت ز نمود یا ابو بریره زودن غنا زودن هر روز با محبت  
زیاده تو خود مندان گفته اند ما این خول که محبت نشاید کسی اوراد است  
گفته تا غم آورده بودی ای که هر روز می توان دیدش که زستان هر محبت  
از این سبب محبوب <sup>بدار مردم شدن عبست</sup> <sup>و کج حیه ای که کونین</sup>

الوجه شکر است کنی مدت بناح سیدن رکن  
کما از زر کمان را با ای  
در شکم محمد و طاق ضطال مدت در صبا راز او صادر لغت اید و ستان  
مرا در آنکه مردم این شکر ساری نمود و بزه آن بر رخ نمودند و شمار از آن برسد در آن  
م رسید معذور در آید سکن زمان با است ای خود مند نیرد به سبب غیر در سبب  
چو آنکه در شکم خود بهر چه با آنکه در شکم ما برکت بر دل و لطف که از آن  
ناب ز کار چو خواهد شد دست پایش هر روز  
در شکر مدتی با مدد سرد در حال هر کس نهادم و با همی کات نسین که هم با قوت  
به شکر قدر یک شکر و در خفته طرا ایش با خود دانم یکی را که در شکر از  
روسی و صحت مرا لقمه با او معرفی بود که ز کرد و مرا شکر خفت لغت انفسان  
این صحت است لقمه بگویم شکر از مردمان بگویم و بدت در از قدر ای نمودم  
به بگری برداشت قاس که در صحت بود در آن صحت در لقمه ما  
مردم با بدست های در شکر شکر استان بگویم با کما  
در دستان بر حال با شکر رحمت آورد و بدید و نیارم از هر فرای  
خود را چو شکر کب بود و شکر خود را بکجا فرخ در او در کما صبر و نیار

برآید و شکر و حویله شکره روی آغاز با فرمانی در زبان درازی بود کوفت و  
عشقم را مقصود است زان به درازی مدونیم در این عالم است چنانچه او  
زین را در آرمه بزرگوار و قاری خراب آثار باری زبان گفت دراز  
که در می گفت توان ششم در مده دینارت از همه دولت باز خورد کفتم  
مع انهم بدست مده دینار از همه دولت باز خورد و صد دینار شیر قهر بود  
شدم که کوفندی را از کف را نماند در میان و دست کرد که نشانه کار  
از نفس مالکته روان کوفندی را نماند چو از حجاب کفم در بودی  
چو دیدم عفت کفم تو بودی مع از بادش کمال عابد راه می کند  
دست بر سه اوقات خیزت چگونه میگرد کفتم هم شب در ساجات  
در روز در ساجات ملک را مقصود است از او معلوم شد فرمود تا چه  
کفتم عابد مقصود دارند ای کوفندی را نماند کفتم که کفتم  
هم فرزند و نماند و صاحب کفتم باز دارد شیر در ملک کفتم هم در کفتم  
کفتم هم شب با نماند در دارم کفتم چو عقده نماند کفتم  
چو خورد ما را فرزند کفتم از مقصود ان شام سال در کفتم

جادت کردی درک در حال خوردی با شای بکم صورت نبردوی رفت  
دلگت از مصیبت منی در شهر از برای تو معافی است رهم فواج عبادت به از ارم  
میسر شود و در آن هم سرگت نفاس تمام شد که دند و بمصلح احوال تمام آفت  
کنند را در این سخن مهربانان و روی برت با از در راه ملک کفشت من با خاطر ملک  
روایت ۳ روزی چند شهرت گفت حال معلوم کنی پس از اصفی وقت عزت است  
از صحت اینها که در آن با شای قناری است آورده اند و با هم را شهرت آورده اند  
دستان برای فاضل ملک را برای او بر داد افتد معافی دلگت می در آن آسای  
چون بهت که هر حشر و عارف و جوان بیشتر محو لطف مجربان همچون  
از هفت بر دوز شتر خورده و بعد در این روز و آنانی علی بن عبد الصلح  
باشند و مقرر ملک در حال کنیز که ماه روی پیش فرستاد از ارم به باره عافیتی  
مدام صورتی طایر زنی به بهر از دیدش صورت نبرد و وجود با  
یاں را شایسی و همچنین در عفتش علامی شیخ اجمال لطیف بلا عهده ال به زور  
سرمه جانش بر چه نقدی بسته و دست قدرت صافه بدل بر لقب بسته  
ملک نفاس خود را عطف و مرساق بری و دلگت دیده از دیدش کنی بر

یا محال

ی ل کرد است سستی

عابد طعم های لطیف خوردن گرفت و کوبتهای لطیف نوشیدن و از فواید مشهور  
 و صد و هشتاد و پنج در جهان غلام کبیر کبیر است و خوردند آن گفته اند زلف خراب  
 ز کفرهای عقربت و دادم مرغ زریک در سر کار تو کردم دل و دماغ با هم درش  
 زین کصفت نهم امروز بود امی و آنچه در کتب مجموع از بوال آمد هر که  
 است از فقه و مرد میرد و زربال آوران مال نفس چون بدینای دول  
 فرود آمد بعد در نامهای مکر بار دیگر بد دل او رفت کرد و عابد دید از  
 بیات شمس باز کرده و سرخ و سفیدش و خیم کشیده و برایش دستانه رده و غنچه  
 ری سکه با مرده طوطی بدی سر او بسته داده برسدست هاش را مانای کرد و از  
 بردری سخن گفته مالک با نام صریح گفت در جهان مح این طایفه را چه است  
 مع علماء کرم و وزیر می جهان دیده فیثوف صادق با او بود گفت آنکه نظر طوطی  
 است مایه طایفه سلوک یعنی علمار از زبده مآدم که بخوانند روزگار در اختیار آید  
 مانند نه را هر دردم با نهم دنیا را چون دست زاهد و کعبه است آرزو است  
 خوش و برکت با خدا و مال و ثقی و لغه در زوره را است است خوری  
 بالوش و لغه با کوشورای هم فریره ز اهرت خاوند خوش کسیر

نفس بفرغ تمام هر ذره کوبش در دشت سب سرت و خند ای در

تعمه در نوزه کوبش نام را سرت در کم به که کوه انتر از هم نید

با دشت میرا همش آید گفت که با نام این است برادرم بر آید خندم درم ز یاد آن نام

چون همش بر آید و شوش خاطر برف و فای مدارش بود شرط ندیم آید نگر از کوه

خاص لیب درم بداد تا ز یاد آن قیمت کتم غلام جانم و هوشا مع هم روز کردید

نکتم سلطان باز آمد و در جوار او سینه بر زین نهاد گفت خند که کلمه کزدم

ز اهری ناقم ملک گفت این چه حکایت است ای که مع سهران در امج هر چه صبر

ز یاد آمد گفت ای که از ندهاں آید ز یاد است زری سینه دانه ز یاد سینه

ملک سخن بدوند ماں را گفت خند که مراد حق در دشت آن ارادت است

و آفر در بر این تیغ دیده را سعادت است و انظار که است گفت حق

کتاب است ز یاد هم درم کوفت و دینار ز یاد بر آید کسی است آید

کار خدای را بخوار سینه کوه در نال و گفت اگر برای جمعیت خطره  
دانه عیالت شهر عدالت و اگر جمع از برای نال می شنید حرام نال از برای  
کج عیالت کوفه اند صبر بدل از کج عیالت برای نال

الدلی نعو

در شرح بقای در اندام صاحب آن نفعه که نفس بود طایفه از راه فضا و حرکت  
در صحت او بود و هر یک بذله و لطیفه میکشند در او نشانی راه سالان میبوده کوفه  
و نازه و حسری نخورده از اینها بطریق این کفشت بر این سخی با کفست بر  
چون دیگران فضا و بدنی است و حسری نخورده دم اگر یک است در معده است  
کفست بودیم ممکن است کفست بقیه بودی کفست مع کفست در راه هم نهد  
چون بوم بر در تمام زمان بیاران به خندند و ظاهرش پسندند و همه میباشند  
صاحب دعوت کفست ای، ز زمانه کفست کن رتارام کوفه بر این کفست  
در او نشانی بر او در کفست کوفه در نفعه ما کوفش کوفه از آن کوفه  
مردی سر الف کفست از خلق روح اندام از بسکه زیارت می نمایند  
اوقات مرا از تردد ایشان در شوش می باشد کفست هر چه در وقت نشانی را  
داعی می و هر چه تو اگر آنرا از آن حسری بخواره که دیگر کرد تو میگردند  
که اگر آنرا از اسم تو که در اینم نوع رفعت و در حق  
همه هم از اینها در کفست و در نفعه همان در تو اثر می کفست کفست از سخی  
انال را که در مواقع کفست ترک دنیا مردم آموزند خویش هم و همه از نفعه

عالمی راه گفت تا بس هر چه گوید نبرد اندر نس عالم نیستی بود بدینند هر گوید کس گویند  
قوله قال آمدن از کس نبرد و شول بعلم عالم کاسر و آتش بر روی کند از جوش  
گفت که از بهری کند به گفت ای هر چه بود این حال بهر ش روی از بر حال  
که این بر و چهار انصاف بنوب کردن و در طلب عالم معصوم از او عالم محروم  
مانند بسوی نانی شوی در هر اقاد و بود گفت اخوای من، ال جراحی خورده  
ح در این در ز بار بسته و گفت که جراحی منی جراحی منی بس محس و عطف  
جوش که زارت اما اگر تفری سری رضای منی و این ما را در آتاری  
سعدت سری گفت عالم کوش جان بشو در نماید گفتش که در این است  
انته منی گوید متفه را متفه گفت در هر مرد هر مرد اندر کوش در دوست است  
صاحب در این زنده اندک با فکرت هر صحت این طهر را که هم بسایم و هم  
همیشه کردی از آن این جهر را گفت این علم جوش در هر در است  
و آن هر کس که نبرد غرق را با بر برای است و نام صبارش  
از دست رفته عاری بر روی نبرد و گفت به حال چه مرد نبرد و حال  
بستع انظر که جوان از جواب منی هر که بود و گفت مرد با نبرد



از آن آوار است اشک است بر او چنان اس نفع می دهد مگر ساری ساری

دردی در کتف کار بخت بندگی دردی نظریں اگر رخ با جو اندم بمدار دور محول

جوان مردان کفریں طایفه از زندان تا کجا نظر حق کجا در روش را

از درد آوردند بخت ن باز القصر و زنه نند در روش از سطر حق کفایت مش

طایفه برده جنس صلی رفته است بر لفت انفر زنده حرقه در و شال صبر رضا

هر که در این حرکت کجتر نامرادی کند هر چه است در حرقه بودی حرام

در بای خواران شوخ است کز کز دست از رضوی مری هم بقصد ارکاه

باک تویی ای برادر چه عاقبت فاکت حاکم فیه از آنکه فاک تویی

این کلمات شود در بفراد است برده را خد فاش

رات از کرد راه در سحر کاب کفت برده از طریق عیب م و تو سره چه شام

نیز با کاب کف نم م ز صفت ذمی تا بوم گاه و گاه در سفر و

تو سرخ از نموده بصر نه سایل در راه و کرد و غیر قسم م و سنی شاست

پس جوانوت تو شرت تو بر ننگان مه روی با کتیراں با سحر بوی

م فاده مدت ش کردان لفرای نیز سر کردان کفت م سر بر سینه انداز

نه خورم بر استن دارم هر که پیوسته کردن افزود خوش را ببردن اندازد

مع از صحت بد دل نه هزاران را و بد هم بر آمده و کف در و مال قصه

گفت اس چه حالت است گفته فصل و شمارش داده گفت انفر و یا به هزارم

سنگ بر سیراری طاق است سخن مداری مدف سر نه که در جوی مدی

پله را عاظم در دنیا به جومدی خورنی کت از دست بر آید همی شسیر ک

مردی آن است همی بر نه برده می اگر خود شکندش در سر نه سرد است

اندر روی مردی نیست بنی آدم شرت از خاک دارند اگر با ک باغ ادگی

بزرگتر از یک بیدم از سر است اخوان لصف کف گفته بلکه مراد

فاطمه را آن بر مصالح خوش مقدم دارم که گفته اند برادر در نه خوش است برادر

در نه خوش است همراه اگر شب گفته نمره کت دل در کسی بنده و کشته

حول بنا خوشتر آید است دعوی قطع رحم بهتر از نمودن قره با دارم

سرخ در ابع است بر قول مع اعراض کوه و کف قوی صبر و عدد در آن محمد قطع

رحم نمی کرده است و نمودت ذوی فقره امر در نموده و رنجه کوه کفش در فصل

گفتم غلط کردی موافق نص قرآنت و آن به هر کس عیال نرسد به لیس

معلم هزار خوشی معانی که در قرآن است  
فماری مکن معانی که گاشد باغ  
سره مردی لطیف در بغداد دخترش را بگفت چو زنی مار مردک کند با او کند  
لب دخترم خول از او کند با برادری در میان دیدش شش دانا گرفت  
بریدش گای قویا به اس صد نیست صد فای لبش نه انبست  
مهرت کفتم ای کف نهزل بگر از صحرای او در روی بد در صیقلی نشست  
ز قویا در دختر اردت آورده اندم قویا در شری داشت  
ات روی دیگر نهال پس با وجودی زو نعمت کسی با کت او بر عت  
ان شاخ دستقی در با ۶۶ و ۶۷ در سن تازبا نه اسحه که ضرورت بصری  
حقه تندر آورده اند در آن لام صلی از سر اندب رسیده اند نه دروش  
بمگر دقتی را القصر ادا اما خود را کله حلی گفت بگریم نه شو و مهرام را اهل حق  
کوید نوی زل است مردمانی که است با کت هی بدده سنجاق  
در طایفه درم لال نظر کردی بی ازین لال نفرست در یافت گفت ای کله  
مادران دنیا بخش از تو بگریم و بخش مشرد بمرک بر او در قامت بهتر  
ای که کت ز کامر هست و که در زوش حقیقتی است در

ح

در ساعت که خوانند این آں امر و نحوین در جاهای غیر از این بود چو پیش از صبحت  
برمت خواهی که در آن بهرست از بهشت بی ظاهر در وقت صبحت و موی سرده  
و صفت دل زینت و نفس مرده نه آنکه برود دعوی شمس از نوبت که  
حذف کند از نوبت بخیرد از کوه و غنچه ایساج نه عاقبت که در آن کتب  
و طریقه در دستان دولت که در وضعت و طاعت در آن روشی و در همه کتب  
دستیم که در این صفتها موصوف تا صفت در وقت است که در وقت است  
کودن تا زینت است پس از روز کاتب آرد و نه شهورت در آن روز آرد و کوزد  
هر روز در این اید و بید هر روز آرد و زینت است که هر روز در وقت که  
در این ای در وقت برهنه از تقوی و زینت است که هر روز آرد و کوزد  
که در وقت برهنه از تقوی دیدم که هر روز آرد و زینت است که هر روز آرد و کوزد  
ص بود که در وقت برهنه از تقوی دیدم که هر روز آرد و زینت است که هر روز آرد و کوزد  
صحت نیز در وقت برهنه از تقوی دیدم که هر روز آرد و زینت است که هر روز آرد و کوزد  
از این حضرت که در وقت برهنه از تقوی دیدم که هر روز آرد و زینت است که هر روز آرد و کوزد  
با آنکه از صحتی ندارم سر با این صحتی ندارم او صحتی که در وقت آرد و کوزد

چون با سجده پیش نماند  
است که با کمال تحقیر اراد کنند  
ی بار خدای عالم آرای بر بنده  
سوی راه کعبه رضای کرم  
ایمرد خواره خدای کرم  
بدست نیکه بر تابد زین در که در کعبه  
صلی را پسندند و کماوت  
سندده است یا نعمت کفایت  
از آن نهادت شمت چه صحبت  
دوستت بر کور هر دم کور دست کرم  
په نامزدی زور نماند  
فایه طایه و لیک تا باید  
نماند نام نماند  
شیرین شود  
ز لوله نال بر کمال  
فصله زور را جو بجان  
بر دست و اندام طور

خواهند مغرور در صف  
باز آن طلب  
سیکست اینک از مدال  
بخت اگر شمار انصاف بودی  
و ما را شخت رسم نوال  
از حال رفیق ای شمت  
تو از کرم کوران  
در رای تو هیچ بخت  
کعبه خسته شاد لقامت  
هر که اصبر است  
کعبه هر زاده  
بفر در مصری علم  
اموختی و دیگری نال  
اندوختی صحبت  
سلاح عدیم  
در شمشیر بودی  
عزیز شمت پس تو  
انکه حکم حقارت  
در رقیه نظر بودی  
و کفایت و سلطان رسیدم  
و تو بجان در سکت  
ماندی گفت ای برادر  
سکت یاری  
عزیز و بجان

بسی از اول است که هر کس بخواهد باقی عمر را در امرات و عیال و مال

بگذراند یعنی ملک بصره و امور مردم در تمام سالها که از دست تمام بگذرد

شکری این نعمت که از مردم آزادی ندارم در و شکر استندم

در این فاقه بیخودت در هر چه میوه و میوه و لیکن فاطمه سیدین مملکت

بنان جنگ و جنگ اینم و عاقبت دلتی در با تحت خود به زبانت عشق

کسی که شش جوشنی فذل طبعی که در دارد که می عمیم سال بکندت از ادکال استه و در

دلها نشسته اگر بصورت عاقل مطلع شو باس طر عوزت را منت دارد و عینت

لغت خواستش در دینی مردل به به تحت پیش کسی بودل هم در عهده حق الزام

که به هر چه رفته بر خواجگان پشت محقق با حقوت عارض بر است پیش

بای مردی عیب بر در پشت از اول کج طبعی عاقل بکندت مصطفر

صالحه عیبه و الله در تمام سال در در مار عوب بود کسی بگریشش اوینا در و معالجتی از اد

خوبت طبیب کفایت نزد انصرت آورد هم مرا من نبه را از همه سالک صفا

بکندت جود داده اند و در این برت کسی لطف از نزد تا صفتی هم بر همه معین است کار را

انصرت و نمودند مرا صفا لطف را از طرفت است که تا انشاء عالم بود و خیری کوز

منوز آنها باقی نماند دست از رفع م باز در اندک وقت صفت با هم  
لیست موجب شمرستی من زین صفت بدست و رفت سحر آنکه صفت  
ماند صفت بوی قند دراز گوشت صفت صفت زیاد باز ناخوردن کمال آید  
بدو صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت  
**صفت**  
دست از دست با کمال آید دست از صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت  
ماند صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت  
صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت  
برای دارد و هر صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت  
دگر که دست صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت  
مدرم صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت  
دال دست صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت  
آمد و هر صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت  
چون در دست صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت  
در این صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت صفت

چون آن آب را بخوارند و طاعت کنند یا در ده بستی مدک نشین  
و این آب حوش در اینهم رعایت خود صبر منعم کیم خوردن و عبادت  
چون بستی نشین اند هر آن که در کس بر دست اندر فاضی حوض نشینان  
بشود در دم تا قس مصیبت بود روزی ناماش **کجاست**

کس اگر حکما سر را نهی مسکود از سر خوردن به سری نشینان کجاست در دست ای بدر  
کس که نرسد نشینان طریقیان کفنه اند سری مردن به کس کس بر دل کفنی ای  
اندازه کله را کله او بشود و در سفر و بهینه آن کوز کدماش بر آید  
بهیند ایینه از ضعف است بر آید تا آینه در وجود طاعت است مخلوق  
روح آورد طاعت هم پیش از قرینو که کله خورد و متوقف زینال کند و ریا  
خاک در خوری کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله  
و هر روزه مطابقت کردی و بختی جنون کفنی صباب از نعمت او  
کشته میماند و در هر کجاست کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله  
لطعم و غیره کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله  
کاحمال جیفی بویال بختی کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله  
تجارت



**حکایت** جوان مردی در جنگ تاجرجو احمی بهین کبیر کسی نقش فذل

بازرگان دوشم را در داد که قهری بخوشی شد بد دروغ ندارد کوی نیران بازرگان چون

بمنه معروف بود در تمام طایفه مردم که گویا باش اندر سفره بودی آفتاب

ما قامت روز روشن کس کجاست حواجر دلگفت اندر دوشم را در خواهم بدید

یاند هر دو که در منفعت کنیز یا کنیز خواست از وی ز سر قاریت هر چه از

همان است خواستی در تن از وی و از جان کاستی و کما لفته اندر

آب حیات با رو دوشم را در دکان خود که مردی بعت به از زر که گانه نیت

از حنظل خوری اردت خود بخوی به از شیرینی اردت ز سر وی

کاتوبه سب زردی بستی با ارش کج گفت گفت چنان دادم در سب ز سر وی

عادت داری و هم نفس از رموی با رنگ است یعنی تو به و چنانکه بگویم در

زخم بگردد با از عکما خورند سب ز سر دشت و کف اندک

با از برزگان حس طنی منع در حق و بدش حال بگفت روی از توج او

در هم کشد و تعرض نمودل از امر ادب در نظرش قهق و ما سبند آید

ز بخت روی ترش کف منس با رجوی مرد و همش با او سرخ کرد دای



در جنس این تخت چه مزاج است آن هم نمی‌درد و در کتب ادب است چه در حضرت  
بر کمال بطریق اقبال از او در کتبش هم است این طایفه با کوه کوه هم گشته است  
احضار رفت اندک در بسیاری است نموده خرداری تری که گشته است را  
تری را در کتب گشته چند باغ جوهر بفرادش آب در زرد آبی است  
چنین است که در کتب او شده در آب یعنی داغ است که سال را اینم در زرد  
در خزان را سفر نهاده که در وی در وی که از جوهر فاقه کمال بهر بفراد  
تا کفعل است دعوت او که در دست در دست که آوردند دعوت نصیم  
شوی نداده از موافقت بازدم و لغیم کورد گشته است که در کتب  
مردان در غار تن به کار که در کتب نه دستش معده برار که خوردن  
تو شغیت و کس بهر در هیچ در شمار بر نال هیچ بر ناله در جوهر و کتب  
ردودار قام طاسرا القاسم از خود بگفته است در در جهان و کتب  
روزی هر گشته در آن کرده بودم و امای خوب را از بر مع بهمان خواهد بود  
صحرای سردی در قم فارغ را دیدم در شامه خوارم آورده و دعوت شهر کرده  
لغیم ای هر چه اعجابان تمام بروی هم صفتی بر ساق او که داده اند گفت



حواله در بیان از عیادت شایسته است مهرش بود ما از مهرش مهر اهدا نمودیم  
رکبتی اظهار ابدیستی همچون در قاعه لبوس نوی کشید و وقت و گوش با خراش  
در می چند در میان دست بسیار نمودید و راه بای تزد پس شکی مدک شکر طافه بر  
وی رسیدند در چهارادید در شوی ریخته در حال پوشه مرد مینوشد بر کلام  
لایم زعفرانی باشد در بیان قهر پوشه را شلیم کتبه زعفران  
هر که از زمان تا لید بودم و روی از گردش اسماں در هم کشیده بودی تمام  
بر من بود استقامت باوشی مدائیم کای مع کوفه در آمدم نیز ایدم مای دست  
سپاس قوی بای آوردم و بر یک لقمه صبر کردم و لقمه مع ربان چشم مردم  
نهر از بول زه بخوبت مرا نکه راد کاه و هورت است شلیم کتبه  
مع ربان است مع از بول شای خنده از فاصل در کاه رگانه زستان  
از عمارت هم راه داده و ش در آمدم در معانی از هر ریدند ملک فرمود  
دست را در انرا روم تا رحمت سر با شایخ از روز راه لقت مدق مهر کارن  
با شایخ کانه در معانی را یک البی بودیم این همه زینم و اش کتیم در معانی از خورش  
با محصری تربیت کتیم شش نیک آورد زینم صدمت بودید و لقت فرغین

بلاست بدتقرنارل شری بسج نجه آستندم قدر دهمان بنده کردد سلطان را  
ابوطیغ آمد و بکا منزل اولقر کرده ما به اداان صفت کجند دهمان در کاش  
همه رفت بکف رقر و لاک سلطان کنت خیزی کم زلفات بجهانری  
دهمان کله کوشه دهمان فاب رسد و سیه بر سرش کجند حول  
کمران تمول را کوندره لقمی و افرا دهمان به صرح از ملوک کشتی ماند  
به مال اسکان داری و ماراچی در شست ابر رفی اران ماراد سکری کنی حول  
در باغ در راه و ناکرده شوی و شکر لقمه گفت انما و نند لقمه قره باشت ه ناسخ  
دست همب مال حول م که کله دراز کردل که جو جو فرام آوردم گفت هم کنت  
به کافران میهم کوبت جاه لضر لانه باکت جهود مرد ه منوم کجست  
تا کوهن اکبر کس لیس لیا هر فاشه لقمه و المنز شدم در سر از فر مال ملک  
بازرد و تحت آورد و نوج چینی کردل کوفت ملک فرمود تا مقبول حلق  
بر خود تو بیج از وی متمنص کردند لطاف جوریند کار سر به بختی کشته بار  
بر که بر خولس بخت بد که نه بخت کج بر اوست  
صد و بیاه شتر بار دشت و جهنمه و هر ملک شری در خیره کشتن بر کج چویش

خواند و همبش از سخن ل بر کمال کفایت را میبرد فذل این است که است  
و فذل نصیحتیم بنده و تن و این فایده فذل زین است و فذل هزاران  
ضمیمه که کفایت خاطر کند درم و هوای خوش دارد و باز کفایت در موی  
مرد است بعد با نفر دیگر در مشیت اگر آن کرده بود لقمه عود در گوشه ششم  
و عودت از نیم لقمه که است گفت که در که در بارش پس خواهم بردن ششم  
و همی عظیم دارد و از این کار صلی بروم و در سای روحی بنده و بود در موی کلب  
و این صلی صحیح و بردن با کفار پس از آن که سفر کنم و بدگاه ششم فذل  
از این لقمه که در هر طرف است فذل فاند و او نیز از کفایت باز ماند پس  
کفایت لقمه که در سخن بودی از آنکه دیده و ششم لقمه آن ششمی در هر طرف  
بار در موی تصفیه از نور لقمه ششم است در در ایاحت بر کلب  
یا حال کور مال دار است ششم که به کفایت معلوم بود فذل  
طایفه شرم طایفه ششمی در آن است ششمی در هر طرف ششمی در هر طرف  
کافه مذادی و کلمه او هر سه را بلیقه نمود ششمی و یک اصحاب کفایت را  
مال شرم و آنچه الیینه ششمی و یک اصحاب کفایت در کفایت

و نغمه اش بر کشاده دروش بخوبی کباش ششمی مرغ ارس نال خورده  
 اوریزه کهنی شیرم که در دریای مغرب راه مصرش گرفته بود و حال در غول در  
 حتی اذ او که انزق بای محلف کردشی بر این خاک لفته اند با طبع ملک صفت  
 دل که زرد شمره همه قوی نبود دلش کشتی دست وی بر آورد و فریاد می کرد  
 کز دلش کوفت فادار بخواه العکاب و خوانده مخلص نه الیریس دستش صحرای  
 بنده محی حرا و فت دی رضایت کرم در غنیر از روز و ششم حتمی بر  
 خویش هم متمنی بر گیر چونکه ای بر آرد و خواهد بداند حشی از بیم و حشی از زور  
 آورده اندم در مصر آقارب در ویش شب بلبور از بیدار استیقه باش بود و شمره  
 و جوی کس برک او بدیدند و حرقه دبی صنی برینند هم در آهسته همراه آمدند از  
 بر باد مال روان و غلامی چند از لجه ان با خود کفعم ره که گرفته بار کردیدی  
 درین هتبله و سوند ردمیراث سحت بر بودی وارثان راز از ک  
 خویش و بد ساقه سحر قی میاں باغ استنش سر قلم و کفعم کوزی نیک سرت  
 سره مرد کمان کزول بخت کرد کرد و خورد صبیادی ضعیف  
 های قوی بدام اندر مشط و طاق ضلع آل بدش ای بر اردی الیر

دوام از



دولم اردش در بود برت شمر عدجی آب جو آرد آب جو آمد و نم برد  
دولم بر باری آردی های این بر رفت و دولم برد صندل نه بر بارهای کرد  
ما شمع روز پختش در دگر صندل در زغور دند و مدش گردند هم صندل صندلی  
مدت اف دو کعبه انش توانی گفت ای بر اوران صندل بود که مرزوزی نمود  
و ما هر روزی مانده بود گفته اند صندل بر زرد صندلی های شیر و مایه صندل نمود  
دست با برین بر بار است صندل صندل بر او نهشت گفت

با بر بار در دست چون ایش فرار بر برت و با شواست که است  
جو اندر دست خاشاک به بند و صندلی سرد و در از هم شمع  
آورد کمالی است مدشده ایهراد دم صندل در بر و مکی تازی در  
از وقت مصری در مکی گفت صندل صندلی می بینی این دمای صندل از این صندل  
صندل قرش به با لوری صندل صندل خوار گفت صندل است که با صندل  
باشد در بر کمال گفته اند یک صندل زبا به از مرز صندل دبا با صندل صندل  
با این صندل که در اعده دست نقش بر دشت بود در هم آب است که هر دو  
هم صندل صندل صندل صندل صندل صندل صندل صندل صندل صندل

همه با کف نمیشد ضعیف خواهد شد در آن سه سبب منج در سینه کمال برود بودی

خواهد شد زردی که اثر اقلت شرم نداری همان برای جوی سم دست

هر شرم در ازینکشی دست در از ازینکشی سم به سینه مداع و نیم

ش زنی اقلت گستره ارد هر مخالف کمال آمدن خود اقلت فرج خود کمال

اقلت شرم در برد و اجازت خوبت هم خود کمفردارم تا دایم کانی کف آرام

بر کمال گفته اند فضا در سینه صانع است تا سمانند خود درش سینه کانی

به اقلت ای بر این خیال کمال از بر در کانی و پای حجت در دایم سست کانی

همه بر کمال گفته اند اجازت زنی شرم است حال کم خوشتر است کانی شود

دایم اجازت زردی گوشت سینه است و سینه بر روی کور اگر هر سینه

نیز کانی را بد حجت بدایت کانی در زنی در اول کانی ماری کانی

سخت بر کانی ای در فواقد سینه است از بر است فضا و سینه

و دیدل خوب و شرم خوب و تصریح بر آن وجه در است خندان

و کف سینه و زردی و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه

حاکم کانی طریقت گفته اند تا در کالی و فضا در کوی هر که کانی

توی بود هر چه شرح کنش پیش از آن روز که جهان روی بدرفت  
ای برین نامه بود کفایتی و کفر است و کس که سمی بخورد اندک کشتن بارگانه  
همه ما وجود نیست و غدا با آن کس که در دشت کرد آن حال  
همه روز در شهری و بر شمع می برست بفرج گاهی از نعمت دنیا شمع گردد  
منع نموده و دشت و با آن خوب است هر جا که رفت میخیزد و با کاه است  
و از آن بر مرد جهان است دشت و در زاد و بوم جوشش است  
همه عالمی مسطح ترش است و وقت فصاحت و با بدست هر جا که رفت کس  
اقوام بنام وجود مردم دانستل ز رو طاعت هر که در وقت فرستد و نیز  
بزرگ داده نادان نهر و نام در دنیا فرستد سحر است هر ستم خورد  
در روز صبح بدست است او رفت و بهر کس که گفته اند آمد که حال  
برای ساری دل و کوه نر زوی ز با مردم دلهای خسته است و کله در کای  
بدوم صفت او را همه کس عنایت نموده و هر شست در زندگانی  
رفوعت و حرمت بنام و در آن نیکو کوش بدو بار فرستد بر طاعت  
بود راق مصنف دیدم که هم امیر است از قهر روی بنام پیش

گفت خواهر من هم بر کس جای دارد  
بر کبای نهردت نذازدش  
خوندر بر موفقت و دبری بود  
اندک است که در ازوی بری بود اولو  
کوهرش درین باشد در نیم راه کس شمری بود  
جهایم خوش آوری  
هم کچه دادی اب از هر آن در مرغ از طراوان باز دارد کس کس است  
دل مشاق صید کند در باب معنی مبادت او درخت باز و با نواح  
ضربت باز اسمع الی حسن لا غایه و ذالذی حسن المنان خوش است  
او از زود درین کوشش حرفان است صبح از زودی زیادت او  
خوش است این خط لغت است آن قوت روح بجمینه در کله معنی  
و ده کفایه صبر کند تا آردش از هر آن رکنه بود و معانی کفایه اند  
که بغیری او را ملک خوش شعی حجت بر دبا و جز در دروغه شکر مکتب  
که است نه خبر ملک نبرد از جن صفت است کرم ای سر مویست جمعیت  
است در لغت و ادب علم شمس و آنکه از این جمله است بهر است بخیل مهر در  
چال برود کیش تمام دلال نشود بر آنکه گردش کشتی است  
بفرصت بر سری کند لایم بودی در دگر استیال کوا بر دید

هفتاد و پنجم

فصاحمه دش با بوی دانه و دام ال راه حرفت و نصرت  
ما صبر زنده گاست بر که در جهان و دیدن او از عات صبر و قنوت  
سر لفت ای در قول ما را چگونه حملت کنیم که گفته اند ررق المصه معلوم  
بابت مصهر آن نقل شرط است و بعد از که مقرر از بودت دخول آن ضرر  
و حیات ررق به سگال برح شرط حقت حسن از در ما که کف  
در هر کجا اند مرد تو مرد در دمان از در ما در این ضرر است  
دمان زبم و بیشتر زبم نیم در انتم پس مصیبت است که هر کس که از این  
طاف نبودند دارم جو نمرد در راه و مقام خوش در هر  
خوردیم اتفاق بی ادب است بر تو ای کوی برای عمره در  
بر که است ای برای ادب این لغت و در راه و ادع کرد و عبت  
حوت و رویش و با خوش سفت هم در بخش با کلام کانی  
روکش بد تهرام بخش معرفت تا رسید کنایه است از حدت  
ال رسک بی آری و در دش نفر است رفتی لکن بی در مرغ در راه  
سهران مادی کلمه س موج ای رسک از ک رش در بودی

که می مردمان را دید هر یک تقریباً در سحر کشتی نشسته و چشم سحر بسته جوان را  
 دست خط بسته بود زمان تا بر شود و همه از آینه زاری کردی ای سحر زنده علاج سحر  
 در این حالت زنده زاری شودان رفت زود در راه زود زود مرد صدها شد  
 زنده زاری جوان اول از طعمه علاج هم بر آمد جوانان هم تمام کشتی رفتند  
 در آن زمان که آمدن همه کشتی در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی  
 در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی  
 همه را کشته ریش که همان علاج است جوانان افتادند در کشتی و همه را کشتند  
 کوفت خود دست را بر سحر کشتی بر آید فرصت خود نبود از دل بخار  
 یارانش را کشتی برد آمدند تا کشتی کشتی در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی  
 مصیبت نماند و با صحبت کشتی من تحت آمدند جوهر کشتی منی کشتی  
 در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی  
 کشتی در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی  
 افتادند و دست همه بر سر در کشتی کشتی در آن وقت کشتی در آن وقت کشتی  
 بستند از عمارت یونان در آب افتاده علاج کشتی را صاف  
 است

است عازمانه ابطال بود با تریست و مردام و زور منزهانه بر اس تمول بدو  
وزمان کشی پسر جوان نورد دندی که در مردش از خصم دل آزرده نیندیشد  
و بقول حکما که زهر مودد کعبه زند هر که را روح رشاکه در وقت آن صدر را  
از دادش آن یک روح امع باشد مژگانم که کمال کردی خود دست  
در اینست آمد یک بزاید چهار من که بود که خصم رنگ آمد  
چشمه آنکه ز نام کشی تا عمر در جگر و بر بدی تمول رف بدخ ز نام از نفس در گذرد  
و کشی بر اند می در آنجا پخته ماند روزی چه بد و تحت کشه نیم روز در  
کوبش کوفت و آب فناد و زهر از آن روزی کنیزش د  
از میانش رمقی آمد بوی ک در میان خوردن کوفت و سحر مال  
بر آوردن تا اندک وقت یافت سردی آن نهاد و رفت شده و کرسنه  
و بی طاف شیخ مالک به پسر سر می بود می براد که و آمد بفر و نرسد  
به شتری سینه سینه جوان را شتری موهنند که طبع گو و هماره که  
عمو رحمت نیار دهند و لا کردند دست نقتی در ار که دست شتری مهر  
فرد کوفت مردان غله که در د و بی می زدند و جروح شیخ و سفار

نه جو شکر شیر را با هم شری صلیت که است مورد حال را چون  
شیر زمان را در انبروت کیم ضرورت حشمت و تجرد در کاروان  
درفش نگاه رکنند معانی که در دال خطر کو کاروان را از زهره بر اندام  
افشاد و دل بزرگ نهاده جوان گفت ای شمه مدارید مع در اس سال منم  
شاه گاه کسر ازیم و در جوانان هم ماری و پند کاروان را بدال دل  
قوی شخ و بصیرت شایسته که در دوزخ و نال و آب و شش که گفته جوان را بش  
معرفه بد گفته و بفال لطاف اردت رفقه گفته از سر انبروت  
و در حقیقت آب از ال شاول که در مادی بود دروش سارا سید و جوان  
و گفت سر مردی شمه وجه ندمه در کاروان بود گفت ای باران حراز  
مدرفه لا ابدت شایسته گفته که از دال بخاکه حکمت گفته هر اسرا  
در حقیقت که در آمده خودت از شوش ال در فایه خویش سر دی  
تا از جهش سال را از خود خود اند تا حجت نهان ممدار او مصرف شو  
شایسته در حکمت او بود حشر که در در حاش و قوف است بر دو  
لهر کرد با براد ال دیدش حوال و کوی ال گفته حال صحت کمر ال در

انهای



درهای تور از در دولت مدونه بدرقه بود هرگز از ما نداشتیم تا ما ایشم که  
حضرت اوست زخم دندان دشمنی است که باید کشیم مردم در دست  
لغت شامه دانیم انهم از صدمه دندان ناخ و خود را بقاری در میان نغمه کرده تا  
همگام حضرت یاران را بر خیزند مصلحت خیال می بینم که اورا حققتنم از کم و در اینم  
حوامل را در سر موافق اند و جانی از دست زن در دل گرفته و حجت بر او شمره  
حوال را حققتنم که استمر در فتنه انچه جنین یافت که شتاب بر سرش یافت سر او در کما  
رو از ارشده دیدم با هم سر دیده و در کما که نزدش و بنوار روی بر جان نداد دل برید  
و با خود گفت و خدا که شتی زدم بعینش بالغرب سوی لغرب است  
در شکی کنیز با خیال کسی که با نغمه شامه حضرت مع او در این معنوی است که زلم  
در بی صیر از شکر با هم رفاده جو باندی سرش فرار سیر و این سخن فتنه و در  
پیش نظر که صورت ظاهرش با کینه دید و حالش برین لغت از کما و  
بنام علم حکونه است دی برخی ارال که بروی که شامه جو اعدا است که در کما  
بروی لغت نمونست بعیت داد و معمدی با وی که تا شهر خویش باز او در  
مدل او نگرمانی کرد و در دست حالش شکر لغت تا که از کما بر روی که

باید هر وقت که کشت ای هر مقم ترا در وقت رفتن ده دست از دست دیگری  
 بسته و بچشم تری کشته است چو خوش کشت آن آبی دست سحر جوی زر از آن  
 پناه و زور هر کشت ای بد تا رخ زنی کج پناه و حال در خط زنی بر دشمن پناه  
 و آید آنست که ز فرزنداری زنی ز کجی بر دم چه بیا کجی آوردم و بشی خوردم چه آ  
 خوشی آوردم که هر مرد ز رزق شوای جو در طب کج بند کرد خواص که  
 اینست که هر کشت ای هر کشت ای که ایام کج است اینست که  
 هر کشت ای بد جرم کج که ایام کج چو خوردش ترزه در رخ غار بارشاده  
 را به وقت جو که تو در خاصه جوی کج دست و پاست چه کج  
 هر کشت ای بد در امع زبنت فلک تو را یادری که بد و قلمس برای کج از بار  
 و خارت از برای بد آمد و صدمه بد و لای بر تو رسد در حال تو رخ که در حال را  
 شکر شفت کرد و جنش اتفاق با که اشته در بار کج شوای که در زنها را بد پس کج  
 و لگم زدی و باهوش بوس در زودی صدمه بد به بارشالی کرد بشتر  
 باج روز کجش در بد بخاک کج از ملک نارس یعنی که ایام بر کجش در دست  
 باری کج لفرجه تانی چند بمصدی شتر از مرد رفت و فرمود تا کجش در کج

سید علی حسینی ابو الفاضل  
 میرزا محمد باقر موسوی

تفسیری

نصف کرد ما بر سر رطله شش هزاره تمام اورا شایع است چهار صفر از اعداد در قدرت  
عصری  
نصف شش هزاره و صفر که در آن بود در آن بر نام رباط با یک طرف سر آمد احمی با کاه  
با صفا سر اورا رطله شش در کوز این صفت و لغت است و تمام نوی از اعداد است  
و تو از آن آورده اند که هر دو حال شود کجا را در جهت گفته شد هر چه که در آن  
اولین بر می ماند که بود که در آن روش رای برینا در دست آمدی که با شش  
که بود که با آن بلفظ بر طرف زد تری در و شش از شش در دغی  
شش هزاره بر روی خود بسته بود که مدعی را در شش از دست و نوبت  
بر که بر خود در سوال کرد تا مگردانند و گویند از نظر از آن است می گویند که  
که در آن طبع شده بود که از نوبت اطراف اثر است که در آن توجه است  
خود به آن است میان و ملک با مو هفت گفته شد رضا با که گفته است  
دعوت است دیگر از ملک نفع هر دو شش است در بر خوست و یک در  
کوت و بلفظ که در شش است چون ملک غایب است مع از ارضای بر سر  
نسخ را چندین گفته که امروز با دشت که در دی حذف عادت تو بود در  
صفت است گفته شده که گفته اند هر که در نهاد شش است چه این که شش است

کوش تو اندام همه سردی شود آواز دلف و خجک زنی دیدمش که رمای بیخ  
بکفر نوز بر آرد و غ در بنود باش کنده بر خواب تو ای که در حجر زیر در بنود  
دبر بجز آبش دست تو از درد زخوش خویش دین شکم کهنه با صبح صبر نداد  
دست زده صبح با

بیم از روز ستال لقمه اش بخور لقمه نعمت آن چه را فاده است که انوار است نیست  
و بد اتفاق شهر دیده دشمنان جز برندی نیست بدگفت دشمنان بر کعبه بنند و از آن لقمه  
در تبرک صبح آمد و نیزه بنیاب بر نهیم چشم هم او است ز لقمه نعمت است  
سعدی در چشم دشمنان قاربت نور کفنی خود در چشمه بهور خویش با چشم تو ای که  
بارگانه هزار دین جارت افشا در امر الکت بار او این سخن

با کسی درین نهی گفت ای بدر خزان تری است و کج مرا ایام همه مطیع کرد ای در  
نهال دهنش از دست مصیبت دیدم گفت تا مصیبت چه تا شود و علفان با به و دیگر است  
هم تا که خوانده خویش با دشمنان هم در حوال کونینت دی کنان  
حوله خردمند در فنون فصاحتی و افودت و طبع لطیف خنده در خاطر  
و نهمه دان بستنی زبان سخن گفتن بستی باری بدرین گفت ای هر

تو ای که

تو را که دانایان بر او گفتند از آنکه در آن سرش را برودم <sup>تشریحی در صدفی سلفست</sup>  
از عین خویش می خندد آتش کوفت برین <sup>در باغ و در تودم بند لفته ندارد</sup>  
کسی با او کار و بس که لفظی در پیش با <sup>کمر از علما معتبره طریقا و کلام از</sup>  
مدینه بخت با وی زینا در سر بندخت و برکت <sup>در لفظش را چه پس علم حکمت با</sup>  
بهی بخت نماند لفظ علم و دست و دست <sup>در لفظش کج و او در معصومست</sup>  
و شود در استدل کفر او که کاراید <sup>الکس تقران بخیزد در بی است خویش</sup>  
در خویش ندی <sup>چاینبوس اهلر اید دست در کردل و نمش دی زده</sup>  
و سخن می کند لفظ کردنا بودی کار او با کاران <sup>بدنی نه نه رسیدی چه خاطر را</sup>  
با کس بیگار ندانا خود بیشتر و بکار <sup>اگر با دال بخت سخت گوید گو</sup>  
مهرش زخمی دل خود <sup>چه حاصل نه دارند موی همه دل بر شنی از مردم</sup>  
و از هر چه جانب <sup>و بدنه اگر ز کجاست بگردد بکمر زار خویش دارد شمشیر</sup>  
بگردد و لفظ ای نیک <sup>و جام تر در دم و خواهی لفظش نه در دم چه</sup>  
سویا <sup>و هر از در فصاحت در نظیر ما ده اند که کم نه اگر بر سر سخن</sup>  
لفظ در لفظی <sup>مهر زندی و اگر بهماں معنی لفظ افادی بعبارت دیگر</sup>

کفتی و از همه آداب ندای ملک است سخن که صد دست در میس بود  
سرا در صد تن کتبی بود چون کفتی ملو با نرس مصلحا چون که خورد بدس  
عاز صهار استبد م سلف بر کتبی که هر خوانند کرده است کتبی  
انست چون دومی در مع نام شهر تمام کرده است سخن اغاز کند سخن را است کتبی  
بیا در سخن در میان سخن خراوند مد سرد ممت و هوش کتبی سخن تا به خند هوش  
نی خند از هر کال سلفال محمود مس بمنذر القصد سلفال هر روز  
در فذل مصلحت بر اصف کفتی ر شام نومنه شام لقصه بود و تور مکتبی کتبی کتبی  
ناشال کفتی روانه در کفتی ماعلم اکند داند با کتبی کتبی کتبی کتبی  
ز هر سخن بر آید کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی  
در عقین نورانی سرد بود م هودی کفتی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی  
کفتم کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی  
کم حیا رازد کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی  
عاز کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی  
وی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی

فاد و نوبت که سب بردار درین کج لافه بودی خورش لفت این صحرانرا ده مردانه  
در سکران ده اند و سکرانسته اند امیر از خود نشسته و بخندید لفت اکلم از من خرمی نخواه  
لفت صبح خود خواهم اگر از روی کرم انعام فرمائی پس در این مردمان بفرم  
مرا کمر و نیت شرمسار رضی عنده اللک بالی احمد ساد در قوم را بودی  
لغفت اند جانم او را از ملاوق و بولش روی نبرد کرد و در می چند سر را نهاد  
و ما و داد منخی گاه خود در آمد مردی بجا رسید بازل او بهم نشسته و شام

و لفظ لفت و هم در او گفته وقت و اثوب بر خونت صاحب لای بر این وقت لفت  
تو بر لوح حکم و لفت صحت از ندمم در سرای لیت خطلمی  
الصدت خود را خوش او را سر اش و دریا سپرده برداشی و لقی لغت  
در رده الهال او است یا است ال اکبر لاصوات لصدت اکبر در شال  
او اذ اتقن اللفظ ابو الفوارس لصدت بهر اصطر فارس مردم و لیت  
جایی که دست بنشین کشیدند و ادیش مصیبت نمیزند تا مع از خطای ال علم  
هم مادی سعادت نهانی و است سرش آمده بودش لفت ترا در اول دید  
خبر ما لفت ص دیدی لفت جهان دیدی هم ترا او را خوش بودی برد

از نفس تو در اشتهای طلب اندر معشایی نماند  
و رفت و گفت چه بارک بخت  
دیدم بر ابروی جوش و رفت کردی معلوم  
هم آوازی ناخوس دارم  
و خلق از نفسم در ریخته تو که دم از این  
بس خطه کنویم مگر با هیچ  
صحت دوستان برنجم کا خلاق بدم  
حسن مانیز علمم نبرد کمال پسند  
خارم که هر با من مانیز که دشمن  
بوج چشم عدل تا محب مرا مانیز  
هر کس در چشمش بگویندش  
نبرد اندر ابروی جوش

مطوع

عاشق در مکه نماند تا پاک  
مازلت نفسی با دارم  
مستعمل از آن لغت کردی  
صاحب سینه امیری بوج دل  
زنگ سیرت بگو ای دل  
آرزو تو دردی  
لغت ای که اندر این سحر را  
مردمان در مکتب بر مکتب  
نار تر است در سینه  
تو را ده دنیا رسیده هم  
تا جوی دیگر بودی  
چیزی بر این اتفاق  
فشار بود  
بس از مدتی در درگذری  
مشهر آمد و لغت ای که  
اوند بر جوی کردی که  
بده دنیا رم از آن بقعه  
بر کردی از آن رفقه ام  
سیرت دنیا رم سینه  
کای  
و کوردم و دل منم  
ای که کند و لغت از  
نار است در سینه  
در هم روی  
نشد به بنده کس  
بخواند روی خار  
اکثر خاکه پاک درت  
بویخوارند

تغاری



ناجوش اوزاری سبک بلند و آن خواندی صمیمه لے براد کت  
و لغت تراش بر خیزت لغت بهج لغت بس منهن جنت خود چو ای  
لغت از هر صفا منو ام لغت از هر صفا حوال که تو در آن مینمونه  
بهری روشستان

حسن سمندر القدر سلطان محمود حسن بن صبح جمال دارد هر صبح  
صوبه است با صبح ارشاد سب و محقق دارد با این از در حال که صبح  
حسنی است لغت بر چه در دل خود دید دیده گویند هر که سلطان برید  
اویاخ که همه بد کند عواخ و آنکه رایانه بنهارد کشت از خرد و نواز  
کسی بدیده اکار ارفا کند آن صورت یوسف دیدن خود و  
حشم ارادت نظر کنه در دید و شانش مایه چشم کرده  
کوهر حواصه را نه با رکس بود با وی بر سهر نمودت و دیات نظری دشت  
باغ از صمیمه بدل لغت در لغت این هر صبح حسن و شمع که دارد اگر  
زبان در از روی ادب نمودی لغت ای برادر حوال اقراره تسی کردی  
توقع است هر چه حوال عشقی و معنوی در بیان امر نایع و محمول که بر حواصت

خواه بنده بری حتر چون در آید بازی خیره چه عجب کرمه خواهه مار کند  
دس کشد مارا چون بنده علم پیش آمد خوش از بود بنده نارین است از  
بایست نر ایدیم محبت شخصی کوف رنمه در ارش از رده بر مده شده  
خدا انده مدت دیدی بوخت کشیدی ترک نصای کبودی و کوزاری و زاری لقی  
کوتاه کنم ز دست دات در خود زین بشع شرم نهر از تو عذ و عمام است  
هم در تو کوزیم از کوزیم باری مدهش کردم مقصفت راجه حق هم نفسنت  
غالب آمد زمان بعلت خودت و لغت هر که سلطان عشق آمد نهاد قفت  
نازوی تقوی را هر مال دایم چون زید ساره او فاده مال کربان درو حل  
نهر اادل از دست رفته بود و ترک حال گفته و مریط نظرش خطر مال  
و در ورطه ملک نه گفته متصور شدی کفام آید و یا تری می بدم امه حور  
چشم نهر ناید زرت از ذفاک ایال ماید رت باری در صخر  
گفته از ان خیال حال تحت کون عشقی هم بد مع هوس بوداری اسپرند های  
در ز کفر نایه و لغت حرات کوه عده تم کینه م مرادیده بر ارادت او  
جنگ حوای رور بجه کف دشمنان را کشند حوای دولت شرف نمود

نختم مایه حال دل از هر جانان برکش و دیده زار دیدار جوانان برداش  
لکه در بند خویش باش عشق ز دروغ زان باش کز شایسته بدست راه بردن  
شرط با نیت در طلب مردن کردت دهنز آهش کرم و زنه بودم بر آتش  
میرم سلف شراهم نظر در کار او بود و لغت بود کار او نهش و کلمه نهش نهش  
بودی کز درد آنکه طلب صبر سفره ای شدی شایسته مهری نهفت با  
دل اردت دلمه سگت تا آخر خویش باش شش شصت هفتاد باشد  
ماوش ز لقمه راه منظور نظر او بود خرد دادندم جوان بر سر این میاید ال بر روز مراوت  
نمایند خویش و شمس زان سخنی لطف و کلمه ای خوب از او تو هم جنس معلوم  
سگ و کله شوری در سر و نوری در بردارد و شد اصفت نماید هر دست اول  
او کجه او است و این کرد عبدالمشبه او مرکب کمان او را ند جوان دیدم جوان  
ش بر لقمه نبرد او خم اندل دارد بل کیمت و لغت ایکن بر شربت باز  
اندش نماندش بخت بر نشه خویش همه آنکه عظمت کرد و در پیش  
هم از کله در صفت دانه جوان در قعر کج نمودت حال حلقی بود هم حال  
دم زدن بدست اگر خود همت سع از بر کجای جوان شقی لطف با آن دانه

گفت چرا من هیچ بگویم نه منم از صفت درویشتم منم صفت بپوشش منم ایضا بعبودت  
استیاس محبوب ایصال طوطی را موعظت محبت سر بر آورد و گفت  
عجبت با وجودت من وجود من نه بود لکن اندر آن مرا سخن نه این گفت بفر  
بزد و حال بیان تسلیم کرد عجب ارشده شاخ در صحنه صفت عجب از زنده  
محول جان بر آورد سیم  
کار استعجال جمال بستی دست و سیم از زاری  
در حس ثبوت با حس شیره اوست ز جرد تو سخن با بود کمال دید و است در  
حق وی رواند اشکی و وقتی با بپوشش در باقی گفتی - اینچنان تو مشغول ای شری  
باید خوشی هم صبر ساید ز دیدت توام دیده بر جزم اگر منم غم  
در سر می آید باری بر لفتش بخیال در آداب در رسم اجها کسینی در آداب  
لغتم نظر فدای تا در اصدافم اگر با نهدی تا هم مرا ناسنه باید بر ام  
گداز تا بعد از آن مشغول شوم لغت این بخیال ارد بگوی بر من که این نظر مرا  
با منت بفر مهربانی چشم با بدش بر بکن باد عجب نماید مهربان نظر  
در مهربانی و مفاد عجب صفت به بند سخاوت یک مهربان  
شکی با دارم که با جویزم از در در آید بخیال به خیر از جای چشم جویزم  
بانی در

با تنگ شده سر طرف و کله اطلقه لبرها سفت اندازم در این کس از  
کایت بستن چاق آغا ز کرده هر دو حال مراد می خواند کف کمال  
ردم و فاق را بد چون کرایه برش شمع آید حیرش اندر میان جمع کس  
کادو شیر آب بنمیزد بود کف استاق بودم کف مش  
ردم بول در آمدی ای کفار برت زردت ندیم دام اردت  
معوذم در در بند آحر کم از آنکه شسته شهرم بارشغال آید کف کرد  
آید است کلمه از عزت و نصارت یاران فال ناخ ادا حینی فقه بر  
دان صفت در صلوات محراب کف نفس بر صحت بارها بر  
سج نامه عزت و جوع بشه کف کف است جمع السیدی مراد کرده  
روانه خوش بشه ماد دارم در نام شش من و جوی چون  
مادام هم معوذتوشی صحت داشتیم با گاه افان غنبت اف دیس از برت  
حباب آغا ز کرده در اینده است چرا چهری نفرسادی کفم در غ امرم در  
فاندر کمال تو روش کرد و در محروم باشم بار در نه هر کوزن مال بود  
هم بر آتو به شمشه کوا بر بودی رشتم آید کسی شمشه نظر در تو کشند

باز گویم که کسی سیر نکند بود  
دستش را در دست محبت شخصی بگشاید

در ارضی از او بگشاید و او را بر دی و کمر بران کردی باری بطریق تصدیق کلمه

دائم در آن محبت این منظور علمی و خوش نفسی است و بنای این نمودت

بودنی به وجود این معنی مدق قرع علیما تا خود را متهم کردی و جوهری ادب

بودن لغت ای بر دست تحاب اردام زور کارم مدارم بار کارم

مصلحت بود که در کرده ام صبر زخای او سهله بنماید و آن او حکما گفته اند

مجاذبه دل نهادن است نسبت به قسم ارشاد بر کفش که در او برت

بود که زخای که ساند بود که در دل سبب دیگری دارد ریش در دست

دیگری دارد آموختن با کف دست در کفش شود که کوشش ریش روزی

ارادت کفش زینهار هزاران روز کردم سفار که بکلمه نبرد خود خواند

در نظرم براندادند در عفو او جو کجا که اخذ و دانی با خوشی بری

سری و بری داشتیم کلمه به خلق و طبعی طبعی و خلقی که بر او دادند

انکه نماند عارضش آب منواده می خورد در کوشش نظر که بر کفش است

افغان کدغ طبع از او گویی دیدم در پسندم دامع اردو در دستم و در هر چه

دلم

دلقم بود بر چه بدت شکر سر نماند اری سر خوشتر شدم هم حرف  
دست نبره که در صرافت بخوابم در حق ناز از آفت کفایت  
این بخت و بصر که در دست او در مع آید که در فخرت زمان انصر و بصر  
خبر تهر زنده لبش قهر المصائب بازای در ابشر بهشت مردن خوشتر  
به پسر او بود که در کافه کردن که کلمه منت باری خبر و عهد باز آمد ان حق دادی  
ز میان آمده و جمال بودی نغمه شکر و بسبب رنگه اش چون بر کوهی بسته  
در وقت ناز از خشنس بسته بودی درش کرم که ره کرم و لقم  
از درم خط است بهت بود صمطه از نظر بر اندی دام در ساری ش  
کش فقه و صمطه است ندی تازه بهار او رفت زودخ دکنه گاه  
ش با سردخ چه خواجه میگری بهت نازنه تقدر کنی ش  
که رده طلب است ناز بر ان کس هم خود است سره در باغ  
کفته اند خوشتر داند کس اس سکی گوید دستاں بوکنه ناز است  
س که بر سکنی میروید تو باره فقه خواهد بود اسل با سری جویدی  
سعی خط سبزه است دارد به بر الفی جوالمه خدای

که صحنی در بطنی نموی با کوش این است که نام نعلی براید که دست  
مال دایمی بخورد بر ریش که نشانی تقویت براید سوال کردم  
کفم جمال اوی دورا چه نهم مورچه بر که دماه و خوشه است خوب مال  
مذام چه بود او عرا هر کام چشم سیه پوشید است  
کار استرمان بنماد بر سوزدم ما قول که آمد لفت که خمر ختم ما دام خمر ختم لطیف  
بیمش با ذرخش بتدلیف نفس ما خوب لطیفه درش کشند و حول در نش  
تلف کشند و جاسی ما هر آمد اندام خوردی بود شخ لهار و شخ جوی  
چون ریش آمد و بخت ش مردم از مهر و مهر جوی بود  
رکبندگی با هر و در خدمت کشنده در ماسته در قبال خفته و  
نفس طالب و شهوت غالب خاکه خوب گوید اتم نافع و نافع طور  
مغز نافع به کس شرم تقویت بر بهر کاری اراد بگدست بهر لفت که  
خوب روی بهر ارد که بیاں نماید اما سلم الله ان روح نولفته فتح  
لوه طرا لده بی لیس بسم زدن کاردوش نشین سک شود ان زبان  
مردم بسن طوطرا، باز اغی در نفس که در قوت همه او در همه



حاجده بود و سلیقت این چه طاعت کبر و است منظر طغول و نمایان نامزول یا  
غواب پس نایت بینی وینک بود امشرفی ع الصبح بروی تو برده هرگز  
صبح روز سدمت بر اوسا نهر نه اتمری جو گو در صحت تو باستی و ل  
حاجده بود در جهان کجای عجب ترانه غواب نیز از جادرت طوطی با  
انده بود و منظر منظر کن ار کو درش کیتی می پس در دتهای تقاس بر کبر  
همانند سلیقت این چه کشت گوشت و طالع لاجل و لام تو مستول مد تقو فرغ  
استی که صحت زانخی در دیوار باغی خراما عمر مستی بار را بس اعتبار  
به بودیم طویله زندان کس نیندبای دیواری به بر انصورت کفایه  
که تو را در بهشت ناخشی دگر او دوزخ صفت کشته این شهر ادا آورد  
تا بدانی صد خنده که دانا را از نادان لغت است ما در از انوار دل نچست  
زاهری در میان زندان بود زان میان لغت شاد غنی که بود  
ز بارش شمش به تو هم در میان ناغی جمعی جو کله و دله هم بدسته تو  
همزخم خشک در میان رسنه حوں با صلف و جو سرمانا خوش حل  
رفتمش و حوں کجاست رفتمی داشتم هم سالها با هم

سفر کرده بودم زمان رها خورده و بسا آن صحت است نه از بس  
لفظی اندک از آن خاطر روایت و دستهای سبزی تو با انهمه و مسح بود  
از هر طرف گفتم که استادم روزی این صفت از ایشان در محفل مکتبه  
گفتم که در این کتب کتب بکتاب زیاد که در جرح است ایشان چه بودی  
از هر نفس بدستم افادی جوایس که با من است در وقت طلوع  
نه زلف این سخن مکه بر حسرت خوش گواهی دلم بفرمودم در این  
ساله کرده بود و بر وقت صحت آلف خورده و کطای خوش سفر  
نه معلوم کردم در طرف او هم رعیتی است این چند بیت دست دم دای  
صحیح کردم نه ما در میان هم رو نماند و خفا کردی و بد بگری نمودی  
بیک از جهان دل در تو بستم ما شتم بر کردی بر ددی نهوت  
که هر صفت باز آئی که از محبوب تر باخ هم بودی  
بیک از آن صاحب جمال در کت و مادر زل هر جوت بعد ص آق در خانه  
مردار حیا درت او کمال بر خندی و کلمه آق از حیا درت او چاره بینی  
ک از احوال لغت معلوم در جوق با هر عزت لغت با دل زل جهان

رحم دوازده که در دل ما زردی کمرت راجه و فرماند کج بود بشمار

ما برماند دیده بر تارک کسند دیدن جوهر لرزوی و شمش دیدن

و جبهت از زار است برید تابع و نغمت نماند دید

ما و دارم که در لایم جوهر کز داشتم بلبل و نظر ما بر او در لایم نمودن هر آتش در کنار

بگوش نهری و بگوش منفر استخوان بگوش نهری از صنف نهرت آب شتاب

نیاردم و آب تاب یاردم و معرفت که رحمت جو نمودارم سرد و با یاد و دوا

زنانگاه از راجه در طرفه زرد شد دیدم جمالیه زبان فصاحت از زبان صفا

عاف نماندی منب که در تارک صبح براید اما کجاست از طلمات بدر آید صبح

رف آید در دست و بر بران ریخته بر عرق امشده دانم بعدش مطب کرده بود

با قطره از عرق روشن در آن حکمتی که شربت از دست لغزش بر کردیم

و عمر که شکر از سر کردیم نظر قلبی بدین استینه رفت از نذل و لو شربت کورا

خون آن و خنک طبع را در چشم بر بخش روی او دفتر بر ما براد مست می نهر

کردند منب مست شایه در زخم بر ما براد ساله سلطان محمود خوار

ما خط برای مصیبتی صبر کردیم مع کاشف در آرام بسوی دیدم نایب خوش

و دستمال دهنات پاره که در حال خفا در وصف او گفته ام معصیت هم نشود و  
 دلبری آمیزت جفا و ناروخت بستم که می آمیزت و مدعی سخن نظر و  
 خوبی پرورش ندیده ام مگر این لبه از بری آمیزت معصومه کور محشری  
 در دست دشت و میخورد ضرب زید عمودا و کمان المعصومی عمودا کفتم ای سرخوار  
 و خطای صحیح کردند و زید و عمودا را هیچی منصومت با دست کعبه و مومسلم  
 کفتم خاک شکر زلف از میان سدی چه باک داری کفتم بخت بخوی تبدیل  
 مغایب با کزیدن مقابله العمود با جزید بس برقع را و بر استقیم از مدینه  
 کفتم ندیده بودت و گفت غالب اشعار سدی در این زمان زبان فارسی  
 اگر کوی لغت ز یاد است کلمه آن س عاقر عقیقه هم طرح آرا مونس خوشه  
 صورت عقیقه از دل محمود ای دل عشق بدم تو صید ما تو مشغول تو با عمود  
 ما مراد آن که غم نفر منضم ش کفتم شام فدا کفتم درم به آن به آن با  
 و عطف کرد و تلف خورد و چند سرت چرا کفتم فرخ خدمت ما کفر قدم زار  
 زار کوارت را میان کفتم بستمی و کفتم با وجودت روح آواز نامه هم  
 کفتم چه بود در س بقعه خنده روزی بر است ما در صورت مستقیه نویم کفتم درام

کلامی

کلمه کجاست بر که دیدم اندر کویستی وقت کرده اردین باری حواله  
نهر اردین به باری نهر اردل برکت ملک انبار رویان نغمه چو کله سبز  
سعال مغزده لیس ملک و دوسه خیز بر روی کلمه بردادیم و وداع کرده روان شرم  
دوسه حال بروی یا محمود هم در آن کلمه کردش نازد سب کوی و وداع  
کرد روی آن نغمه سرخ و نی زرد خرقه پوش با کاروان صحرا همراه  
کجا از راه خوب مراد را صد دنیا رکت شد تا نفقه کند تا گاه در دامن خفا به کاروان  
زدند و مال بریدند باز گمان که به وزاری کردند و فریاد سفید بر آوردند  
که تصریح کنی و که در کار دزد زار باش بخوابی که او اندر پیش بر در وجود  
مانده بود و تفسیری بروی نیامده کلمه کجا معلوم بر آوردند نه ده گفت آمده  
و بس که مرا با آن بیاض القی نموده در سفر مشمشه دل به شمش  
با بدلت اندر خیز دل کن در دل برداشش گارست مقرر کلمه موافق  
اگر کلمه مراد هر جوانی اتفاق مخالفت افتاد بر صدق مودت تا به راه  
چشم حال او چه سر راه معزم وصال او که مگر به برستال و که نه شرم کن  
صدورت او ز زمین نخواهد بود بدو سی صحر است نهر اردین صبح

هیچ نطفه جو اودانی نخواهد بود . باکاهای جوش کبر هم زودت و جود و ذوق از  
 زرد و دماش را بدرد ما بر کاشش محاورت کردم در آنجا که در جوشش کف است  
 کاشش از زرد در پای تو رخ قارهر دست کنی بزودی شمع ملکم بر سر تا در ام روز  
 جان تو بزند می چشم اس نم بر سر حال تو خالم بر سر آنکه در آنش کرفی خوب  
 با کبر سرفش نندی گمت کردش کنی کبر روش رحمت خرابال بر  
 کاشش است نهر از مفاصت او غم کردم و دست فرم به نطفه هر دوش موس در زردم  
 در کد جالت کردم بود در بایک بودی که بودی هم صبح صحت کبر نشد  
 که ششش کوش خار جوش چون طاروس نماند هم اندر آن خوسر و کبر ام روز از  
 ذوق تاریخی همچو صبار کبر از ملوک خوب حکمت است و جودش بود  
 حال وی بکشد با کمال فضا و عدت سردر سایل نهاده است در زمان صبار از  
 دست دلم نغمه بود قاصد آوردندش و عدت کردن گرفت و گفت در  
 سر زودت نطفه هر دمی هم خوی به نام کرفی در ترک صحت مردم کفش کفش  
 است صبر کن مدتی شود او که کم بر ما بود با موضوع اعزری کاشش زان که  
 کفشد او گت ای دل ساید نندی باکاهای ترنج در نظرت

دستها را فربانندی تا حقیقت معنی بصورت دعوی کوتاه امیری خراسان نیمی  
لمتنی فیه ملک را طالع جمال سع در دل آمد تا چه صورت است در جهت خنجر  
فیه است نظر نمود ظاهر کسند در ایامی خوب کردند بدت آورده پیش ملک صاحب  
ملک در بیات او نظر کرد شخصی دید سیه نام صنف اندام در نظرش قصر امیرکم که  
لمرس ضم مرم او بحال ازاد پیش بود زینت ازاد پیش محزون بعزت دریافت  
ولفت ای ملک اردر حکم محزون بستی نظر کردن تا سرش بند او بر روی کشند  
یا مع ذلک الحی سمعی لوسمت ورق الحی صحت دمی به مشر انکدر و لولیع بالک  
بدری بالعب بلجمی شهرستان را ناخ در دیش خرنم دردی بلوم در دوش  
لغش از روزی صبر بود باع در غر خود تا خورده پیش نوزم با دگر نسبت  
او بهک بدت مع بر غر دیش ترا بر در در جهت ناید رفیق مع با هم روز با  
به با او قصه گویم همه روز چه هم را بهم خوشه بود روز چاقی هم روز  
حکایت گفته به باغبان نری سرخوش بود و غر دیش درانش روز کاری سلف  
بود و دیال و تر صد و دیال و حرب واقعه کویان در چشم مع آمدی سگی  
برود درم زودت و درهای افکنه این دیده نوح می کشد دل بکنه

خواهی که پیش دل ندی دیده به بند از ناکه و غافرت خواهی که در چشم سر کوفته مارم نمون  
در چشم شدم در در کله ز می شش قاضی باز آمد بر رخ از انفعاله سمعش رسد بود از  
بد الوصف رکنه و دشتام که تاشی ها که قطع لغت و سنبل برداش و هیچ از  
پهرستی و در کله ز قاضی با از علمای معتبره همفان او بود لغت  
اش بری چشم کوشش پیش و آن عقصه بر او روی آتش نیش در بدو  
عرب گویند ضرب اکمل زینک از دست توشت بردگان خوردن  
انرا بدست خویششان خوردن بنا، از دماحت او بوی سهاحت یا سهاکت  
سخن صددت گویند و با شمع در نهان صلح جویند انور او آورده بر شش طعم بود  
روزی که در صحرای شمشیر سر کردد اس تلفت در مسنه نقاشا باز آمدی خضر از  
بزرگان حمدول نیز که در مذرم تجسس او بود مذرمی قدرت به سوزندم با عافرت سخن  
در صدمت بگویم اگر ترک ادبیت و بزرگان گفته اند نذر در سحر کج که دل است  
خطا بر بزرگان کوشش خطا است و کس کلمه که لواتق نعم خراوندی مذرم رور کار  
به کرامت معلومی نند و اعلم گفته نوعی از خاش با شمع طریق ثواب است با هم  
بر که طمع نمودی و خوشی و در نوردی منصف خفا و کرامت تا بجای خطای

من



شعشع بودی که حریف این است که دیدی بصیرت است شنیدی  
ح کرده ای آبرو مانع چه غم دارد در آبروی کس بنام سکوی نه پهل  
هین هم نشنیده با مال قاصی را صنعت یاران کیدل بند آمد و حسن رای  
آنان افس خواهد و لغت نظر عزیزان در مصیبت حال مرغ صدمت رسیده  
سویب تا نصیبت کس مرا چند آنکه خواهی هم توان شش از زخم بی بی  
لین لغت و کمال شخص حال او را اینجست و لغت بکراں برکت هم گفته اند  
بر کوز در آرزوی زور در بازو است هر که زردید سر فرود آورد در آرزوی او  
امین دوستی ایچو باشی صدمه منم شردیم در این ستمه را خراج حضرت  
سرب در روش هم در بر از ستم کشی و ستم کشی است که بوفت من خواهد بود  
فتاب کس نموده بنور از آن ربوس بساں را در خیم کوی آمد از حوض  
کوی صبح در خیم چو کال انبوس کلمه چشمه کجاست زینهار بهار  
باش تا زود عصر زخوس باشوی رسد ادینه مالک صبح یا در در ساری  
لاک غول کوس لب ارلی چشم خردس الهی بود برداشش گفتن  
هوده خردس قاصی در اینات بوفت ح از سر سکاران از در در آبرو لغت

صفتی بنظر و تالی داری که ز هر حدود آن بر تو در حق کرده اند بلکه جمعی گفته اند ما این  
قدیم منور آمد است مابند هر دو است نیم مبادام خود را اندک نبرد میگردانند  
قاصی بیستم در او نظر کرد و گفت بجهت در صید رود چنانچه مرا هم گفت که  
همه یک لایه روی در روی دولت کن که هزار هم هر دو دست نماید  
ملک را هم در شب الکی مالک در ملک تو جنس مگوی حالت نشد ملک  
مع او را از قصد و کفایت در هر سه نام ما مع ما ذان در حق وی مخصوص کرده اند  
این سخن در رسم قبول فرج یا بد مگر اندک مع ما کرده اند گفته اند به شهری بدست  
بودن بر شمع بدندان کرد دست دروغ شدیم هم محکامه ملک باقی  
صفت از خواص بالین قاصی ذرا آمدند شمع را دیدند استاده و شمع همیشه  
و می رسد و قاصی در خواب مستی بنظر از ملک مستی تلفظ و بدست آمد  
آمد که برارش کرد و قاصی را آمد قاصی در وقت بدست و حال صفت  
گفت از که ام جانب باز آمد سلطان برسم معهود و طریق معروف گفت  
اکثر دهم منور در تو به بار است که کم از نبرد هم بدتلف با التومع بعد حتی  
تلف بیست مع منورها مع هر چه و آتوب به این مع هر م بر آن که کجاست

کتاب

سخت از فاجعه و عجز تمام کرد که قارم نمی نمودیم در خوشی خود هر کاش تمام کند  
فرمودند که در درازنای که عفت اطمینان می بودند قوله لای علم ایک و نفهم  
ایمانهم که از او ما شنیدیم که عفو از فردی انکه نوبه کردی هم می تواند آمد است بر شیخ  
بندار رسیده که نوبه ماه کس است که نوبه خود ندادند است بر شیخ از او و چون  
سکه می ظاهر شد سه صدی صورت نه نند دلس عفت بود کس عفت  
در وی او کشته عفت برادر صورت سلطان است عفت است که بشد کفت  
صفت کفت با تنی مدایم بر عفت مدی کمال برادر از دست مدایم  
دست از کس صورت از ارم کشته بر است بدان که هم بوداری است  
داری است که کفت این لطیف مدایم آردوی و نوبه خوب کفتی است  
صفت و عفت در افضله و عفت از حرکت مع برمانه مصیبت ای می نمود  
هم نور از ارم قطع بر بر اندازم تا در آن صورت کشته کفت انکه از فردی این  
مع بر قطع عفت این خاندانم و این کنه نه فرح تنها کرده ام دیگر بر انفرامند از رتبه  
مع عفت کسرم است از ارم سه عفت کفت و عفو از هر حرم او در کفت  
و عطف است که کس او کرده بود کفت همه حال عفت عفت عفت عفت

خون پاک بزیار آید بوی ماه با نغمه زدن در دل بود جن

خوادم در دریای عظیم بگردان دراق دید با هم چون موج آمدن تایت کرد

باد آکا نذران حالت ببرد حواص لفت از سال موج شور مرا نغمه لاریت

بارع کس در این نقش جهان بر روی بهشت شکرده شش چای نغمه لاریت

صفت عشق در این بطل نیش در سخی کند ماری ذرا نیش جن

کردند ماریان زندگان را کاراق ده بسودا بانه در نغمه رله کس

عشق بازی خیال داند در نغمه اد ماری دل را جمعی داری دل در او بند

در کشتن از همه عالم فرو بند اگر کج و محمود زندگانی صفت در این دفتر نیشی

طایفه دینت در حال در صبح دشمنی میگردم در ماه جانان در در در کشت

در میان شاکستی در فارغ داند اشاره کج کردند کفتم حضرت کفتم سری

صدها ساله در حالت ترعت و صبری میگردم مفهوم با مکر در دگر کرم

قرم رسد زمان نزد یای باش در صحنی کج چون نیش در از اندم شکرده کفتم

دری خفته کفتم بر ارم کفتم درینا در کف رله نفس درینا در حواص الود

دو سینه خورد کم لقمه بوس مغالین سخی را با شایر مملکت بوی کردند از سر  
در ازو تا نصف پنجاه ریخت و بنا لقمه در آن حالت چگونه لغت  
بندیدند در چه شیخی ریج بال س از دماش در سینه دندان قیاس کن که حالت  
بجو در آن وقت از وجود خورشید در روج لقمه تصور مرکب از خیال بر کس رویم  
را بر طبیعت متولد کردان در فیوفال یونان لقمه اندام مزاج از چه است تمام بویها  
تقارن است در مرض از چه باید بود در دست با بریدک غده از خونهای طبعی بخوانیم بگویند  
کنند دیده باز کرد و بخندند لغت دست بر هم زدند طب طرف حول خرف  
میزاد فاده طرف خواص در نه نقش ایست خا در زبانی است در است  
سره سردی از ریج لقمه سره زل ضدش میماند حول منقطع عمل است  
روغنیست اثر کند در علاج سره سردی را حفات کند در دست را  
خوابسته بود در حجر لقمه در است و کثرت با او شسته و دیده و دل بر او شسته است  
در رطوبتی و بندها و لطیفه کاشی با حجت لقمه سردی است نه در روج شایر  
حجت بلندت یار و دیده حوات لقمه در است و صحت بخورم سری شادی  
شده و پرورده جهان دیده سردی کم زور کار خسته ناک دیده حال از پرورده

در حق صحبت داند شرط مودت بای آورد مشق و هجران خوش طبع بر سر  
 زمان تاوانم دولت بدست آرم در با زارم ست زارم در  
 چه طوطی شکر بوجورت جان شرم خدای بودت که کف لایه  
 بدت جوای معنی سینه رای سگ بر هر دم مویس پذیرد در لفظه را لایه  
 و هرت چا خنجر و هر روز باری کرد جوانان که صوب و دل بایند  
 دلخ در دنیا با شس نیند و نداداری بر از از عبدل شخم هر دم بر یک  
 دیگر بر ایند بخند بر آن به بقدر و ادب زندگان گشته که هر دو جوان  
 ز خود تهری جوی ذصت شمارم با جوی خودی کم کنی ز در کار  
 گفت خدای است نه من منط کفم کمان بر دم دلش در قمر در آمد صبر  
 شرم نالگاه نفع سرد بر آورد و گفت خدس سخی به کفنی در آرزوی قهرم ز دل  
 یک سخن ندارد و قی شرم آره به خوش گفت زل جوان از آسری بر هوشیبر  
 بر هر سری زل که بر مودت رضا بر شیند بس قه حکت زلال بر آرزو  
 سری در خای خوش شواذ خوات و در لیس کشش عصار خرد و آینه کمال  
 مویس نبود بمعارف آنی هر جوی نرت خورت بر آمد کف حش شکر بجا

شهری آرشادی است خود پارت ه جور و بفا دیدی در پنج پخت کشتی  
شکر نیست بار معانی کشتی اگر نه از آن خوب الم بر سر دم صحت نفی بر سر  
روی ز یاد هم دیا حق و خوشک دوی هموس انهم نیت زمان شاخ  
مرد را کمر و نیت بس ما تو مرا و حق نذر خوب به شهن باد کوی در  
بوی باز در پس خوروی خوب تر ایدم کمر از دست است با او خور  
شهر خور نارت بشم خور و ن جهان سری بودم در دیا  
بلکه مال اسار دست و فرزند خوروی شکی حکایت کردیم مرا فریدی در خور  
جز اس بر نبوده و در شکی در اس وادی ز ما رنگ است که مردم بهجت خور  
انرا روند و مع شهای در زور پای ال در حجت سخن نالیده ام تا مرا اس فرزند کشته  
شترم که سر باره فقالت چه بودی هم مع آل در خور ادید می و دعا کردی  
تا درم مردی خواص شادی کنان هم سرم عاقبت و بر طغه زمان هم بدام  
ذوق ساها را تو بگذرد که نذر کنی بوی آرت پارت تو  
کای بدام کردی خیر هم بهال شرم داری از دست روزی  
نور در جوانی در راهی می مانده بودم و شاکه پای کردی دست مانده

بهر مردی ضعیف می آید و لغت خسته بی زجای هفتاد لقمه چوب رود که نه های ریش است  
لغت نیند و چه دلال گفته اند هر ریش شستن سه دریدل گشتن آینه شستن منزل  
شباب پنجم کار بنهر صبر آموز است بازی در آب روه شب  
اثر است به هر وقت در روز جوانی است لطیف و خندان در منزل  
هر تا در حقه خرب بود در دلش از سگد نه نمی آید لب از خنده فکرم در در کاری بر آید  
حاشا و غلات شفا که هر از آن دیدش خیزل کرده و در زنده فکرم آورده و بیخ نشتر  
بریده و کهرش و بهوش بر برده بر سه شکر صکره در حالت است کف تا کوه کال آرد  
و نیز کوه کوه مردم ماد الصبی و است غرضی و کفی شعر از آن مذرا چون بر شهری ز  
کوه کوه دست بهار بازی طوطی جوانان بنزار طرب نه جوان ز بر جوی  
هر در بناید آب رقه بکوی از جوان رسد و درو نخراند خال صبره تو  
هر چون شکر از دست ح که در فاعل و لغت روز صبره ز می سوی بسته کرده بود  
لغتش اما یک در نیمه روز سوی بسته سه لقمه کبر است بخورد شکر لیس شکر  
و حق بکوه حیات باک بر بار زدم هر زرده بکوهی شربت و کبریا  
بمکلف بخورد در اجرامش کوهی در شمی سکنی هر حشر لغت ز لغت بفرست



به دیدش ملک اعظم و پسر که از شهر خود دست یار آمدی همه نامه بودی در آغوش نه  
کز دی در این روز بر جفا هم تو شتر زدی و مگر نه زل تواری  
کهن را سری از کج زلف کجا کاش گفته هشتم قرآن کس یابد و قبال تا فرستاده نشاید  
لغی ناید نه دورت و لغت هشتم قرآن اول است که طه است صاحب که بشتر  
و لغت هشتم قرآن چشم رافاد هشتم قرآن بر سر زبانت و زرد میان جان  
درینا کردن طاعت نه بدول گوش همراه بودی دست داد دل بدیناری چه  
در کمال باندی در انگری کجا ای صبر بگو اند  
با سره زمانم لغی شام گفته جوانی کجا چون ملک داری تو را لغت مگر که سرم با سره  
زمانم لغت شمس اورام جو است چگونه با مخرجت باخ زور ماند زور زور با نور  
کز دی دست آرم صبر مگر کوش  
خیال است به سرانه سرم که کوش کجاست دختر که خوب زدی که هر نام چون شرح  
که هر شش از چشم مردمان هفت چاکه رسم عروج بود حق کرد اول بکله اول  
عصای بر کف کمال شده و زرد بر طرف نه شود از دست کز بوزل  
فرد و جابه سلطنت بدست کله از کله کرد و حجت خوبت در خیال م

اس شوخ دیدن برف میان تو هر روزی حکم رفته حیات بنال  
بشده دهانی کشید دهنی لغت پس لکن هشت آن ده مرتبه ترا  
دست بنزد که هر چه در لغت راست یقین دریا تو گزشت حقیقت  
عازور از سری کوه دل داشت مثل شمشیدی وقت ده بر این سر آریت کن تا عازور  
از کارای تعمیرش کرد موز نبود و پیش مدرش وقت ده این عازور مژده در از سر دیوانه بود  
چه بود اصغر کوهی پیر آریت را در راه آریت هیچ صفت نماند کرد آری را  
هم بد که آریت ملک بد برای مصفا بشوی چون زنده همه آریت خضع او  
بگردند حول به منور آریت حکیمی بر از این همه یاد که ای بنال  
منرا آموزید ملک در وقت دنیا اعمال را که آریت در ده از در زار بدر برده  
در نظر خطر است یا زرد یک بر برد یا خواهد شقایق بخورد اما نه خسته زانیت است و حلی  
یا بنی اگر میرند از وقت هفتیم تا آریت در بنزد لغت خود که آریت بر جاده رود قمر بند  
و در حدیثه و بنبر لویه و بحثی بند سبب پس از حکم کلم کردن خود که بنا جو  
مردم بردن وقتی فادغه در شام هر کس زنده کشته فادغه روستا را در کال  
دشمنه بوزاری است رفت بران ذریه با قصه عصر کلمه با بر دستار فتنه

تغافل

کار خنده نغمه تک زلمه بخوردی و ضرب سما زدی و در جرقه س نمودی  
باری هر اربط قی ریقاتش بر سر درود جا بر آتش در دهند بدوش بر اول هم  
بر آید دستار را بجا آمد لکت بر آن جا که رحمت را اخذین منفی و تسبیح روانداری هم  
فرزند بر سب صفت لکت سب آنکه سخن اندیشیده به لکت و حرکت نیندیده  
کردن هم حلقه رایع العموم را کشت مال رایع الصوص به موجب آنکه بردت و زبان  
ایشان بر سه رقه بود و قند و قند بر آن در افزوده اشرف و قمر و قمر و قمر و قمر و قمر  
ست اگر صد ناله زرد روش رفقش با زهر مدینه و گریه بد  
نموده است هی زار علمی اقمیش بر آن پس و حب آبر معمر آنکه با کشت بر لقمه  
را در آینه با صدق فرادند زادگان اشتم به نیا تا حسن اهمیت داران  
شکر کردن که در قی حوام تا کس هر که در خوردیش ادب گفتند در زر که  
فلاح ازاد بر خوات خوب تر از آنکه خوابی سج شود حاکم خورش  
راست ملک را حسن تقریر و وجه بدر رفته نمودش آمد و پس عراق و خلفه یعنی  
بخشد و ماه مصفش نیند کرد اندر معلم آن را در دیدم در دایره ضرب  
تس روی و بد خن و رخ صفار مردم از اراد بد طبع و در خور که هر نفس سبیل

بدین وی مقصودش و خواندن داشت دل مردمان را ایسه کردی جمعی بران پاره  
و دختران دو شیر به دست جنای از کفار نه زهره خنده و یارای کفار حاضر  
سین کمرای کج زدی و کایتق بوریس دیگر را شکم کردی الفصه ستم هم طرف ازین  
نفس او معلوم کردند برزند و براندند پس آنکه نکت در برامصلحی و کلمه باریت و سیم  
و شکم دی حکیم سخن کلمه ضرورت نفسی و موجب آزار کس بر زبانش زخمی  
کودکال را بهت آزار کشیش از سر براف و معلوم پس را اخلاق منع دیند و بر  
دو تهر و چهارم از علم فراموش کردند و همچنین اغلب ادوات نازک فراموش  
شدی و لوح در دست ناکرده بر سر نشاندند تا معلوم چه بود کم آزار فراموش  
کودکال در بازار بباران سهم بر دران سهم کسز کردیم معلوم اولی را دیدیم در اول  
کرده تهر و مقام اصعب باز آورده انصافا بکنند و مدح اول کفتم در بار همیشه  
معلم ملوکت حرد کردند سر مردی طرف جهان دیده بشیر و بخند و کف نشسته  
در کوه منرال کشته اند بایست هی بر ملکات لوح همیشه بر آن زینهار  
بر سر لوح او نوشته نوز حور استاد و نوز هر مدرک باریت زلفم در  
میراث هفتس از رکه همان بدست اخلاق و فخر آغار کرد و منبری



دست بردت نیرده درین نشیدم حدیث دیشمد تا بس از سر تا کجه اندیشه محبو  
از کتب عالیشان بدیدم باره باره سید و حجت و لعمه لعمه می اندوخت مهر از آن  
دل را ضعف حالش بهم برآمد صورت ندیدم در خیال حالش دروش را سبقت  
خویش و نهان باشد بول کفتم حرف نغده در باهال متی نیشتر زوز  
کند متی در حجت اندر بهاران برشند رستان با جوم در برکت  
پادشاهی سیری بادی هلاکت این فرزند را خیال آریست کس شکر از فرزندان  
خود هلاکت فرماں بردارم صالحه بر این کندت وسیع ادب کانی نرسد و میران او  
در قصر بیعت شهنشیر ملک دیشمد را متواضعت فرموده و عین خود کردی و زود  
بنا و رودی هلاکت بر رای خداوند روی زمین محفی با مالک است آریست کس  
مختلف کوه استم زور رسک آید می در همه کجا بناش آریستم بر همه عالم  
می نه سپهر جای نیال سینه جای ادم کیر استم از سران  
برده بر سر اسفوت ای مرحد که معلق خاطر آدمی بر زور است اگر بر روی ده بودی  
مقام از بندگی در گذرشی و اموش کجوا نبرد در انال بودی لفظه نرفوق  
رویش ملاحظه و عقیدت ادراک جمال بطون و رای کفرت و موش ده انگشت  
ده انگشت

ده اگشت برت کرد کلف دو باز دست برت کرد بدوش کنول نهاری  
ای خنرمست خواهی کردش روزی فراموش  
هر روز اسکت باقی است شهر بوم تقسیم با ذرا کتب و دیقاعال بر شب معنی  
هر چه ترا میزند روزی است به صحت عت و کونیه حکیت بهرات عام کعبه را میزند  
و نه از کرم سینه ما می شد با حوزی کشت روزی خند لاجرم در حال کرامی شد  
در تصنیف کما آورده اند هر دو را اولاد معلوم است چنانکه در کسب حیات را  
کله کشتی دور را بجز شمش را میزند و راه صحرا میزند و ال بدست بار کاه در فیه کرم  
می بیند اثر است باری اس کشته مش بزرا کتی لقم تقادل مرصوق امح سخن کوی  
میدم و خراسان ثوال بودن چول در حالت خوردی با ما در جنس معامله کرده اند  
در زرا کمال مقولند هر را در دست کرد کای جوان مرد با کمر اس پسند  
هر که با این خود و نا کند بود و دست مقام به لشد کردم را لقمه حرا  
برستان در زرا کت در با ست تم چه صحت است که برستان نبر آرام  
فقره دروشنی عامه بود دست حملش بر اید دروشن را هم عمر فرزند  
نمود و نیاید بود لکت اگر فضا معالیه مرا همی بجه خراسان حرقه به پیش ام هر چه در

محبت ایشان در درونان کیم اتفاقاً برادرشان را که در دست فرزند خویش که موجب شرم و غریب  
پس از چند سال در آن سفر باز آمدیم بگفته اند روش کیم ششم دار کجایان شش خبر برسد کیم گفت  
سروش هم خورده و عجب به کرده و خول کیم رنگه و از میان کرشمه بدر اعلت او بسلامت  
و غیر کردل کیم این بدر اخود جهت از رضای خویش است زمان با درارای  
مردم شکر اکبر و مددت ما زرا اینه از آن آهتر نزدیک خود مند  
هم در میان نامور از اینه  
ظفر بودم از زر کیم این سخن برسد هم بود خواص  
شال است گفت در کتب علم سلطنت تا شاخ اول تا نهم کیم تمام حشام  
بر آمدن موسی فی را بحقیقت کمال دارد و این است که در بن رضای  
بش از آن شاخ هم در بن حفظ نفس خویش و هر که در او این صفت است نزد تحقیق  
تا است بصورت آدمی شکر بپوش هم هر روزش در آن از زخم نه و ک  
هرست که در آن صورت است تحقیقش آدمی خواهد بود مردمی لطف داشت  
بش نفس میوه میگذار هر چه هم صورت تبدیل کرد با او اندر از سر  
زلف هم تا آن را با شاخ نفس حشام هم در آن آدمی بهش در دور  
بدت آوردن دنیا نه است کسر اگر توانی دست بدت آرز  
تکلم



سکه نواح دریاں پاک کمال صح اشاده بود و داعی نرسه راه بود و عالم  
الصف در سر روی هم شادیم و دولت فوق بهر حال مدادم کوه شینی را شدم  
همه بید خود سلیقت یا ذالجب پاک کمال صح در همه طریح بهر مرد و فرس بود معنی  
از آن سکر و دهم بود و ساده کمال صح در داد بهر برنده مد تر شد مد از مع کوی  
جای مردم کند را کوه کوشش حشون باز میسرود حاجی توشی سرت از برای  
بارة خار میجو رد و بار میسرود نه و لفظ اندازی همی آموش طی  
لکش ترا که فانی نیست بازی نیست تا نه از هم سخن عین صحت کوی  
درا که دایه هم نه سلیقت جویست کوی مرد در اجتم در ذخوت پیش  
بطاری رفت تا مداد کند سطر از آنکه چشم جار با مال سکود در دیده او کشند  
در حال کور است خصومت بد او زردت کفست بر وی هیچ تا و ال است که این خ  
سودی مش سطر از فقی منظر از این سخن نیست تا به از هم بر که ناز نموده را کار بزرگ  
فما بد نیست بر دو بزرگ خرد مندان بخت رای منوب کورد ندید بشود  
روش رای لغو مایه کار کای حطیر نور با فاکو صه با فدیست نبرد  
کفار گاه حرر کیم از بزرگان سهری زفات یافت بر سندان

هر بخند و کوشش صد نیت گفت ایات کتاب محمد را سخت در ظرف و در  
مش از آنست که این چهار روایت و شش هم روزگار کالوده کرد و خلق بر آن گذرد و از آن  
بصورت خمری هفت این نیت گفت ده که هرگاه سینه بر  
بندید چه خوش شوی دل من گنزد اید و تانوفت چهار سینه منی  
دید از هر چه ماسای روح از هر اهرام نیت گنزد کرد دیدم نیت  
دست و پانته عقوت بکند نیت ای هر ضرای خود و هر آنچه که خدا حکم  
تو کرد اینست در ابروی نصیحت مکن شو نیت رب العالمین با او در چند  
جفا روی میند با دانه فدای قیامت بر تو باغ و شمشیری بری  
برنده کمر چشم بسیار جوشش کس و شش است از او آتوبه درم خردی  
اخره قدرت آفریدی اکلم و خرد چشم خنجر است از تو بزرگ تر  
انگوا به ارسلان و انوشش فرما ده خود کس فراموش در حضرت ارس  
عالم خدای منی آدم مع له علیه و آله و سلم نیت برکاتین حضرتها در زینت  
آن بودم بند صلاح راه بهشت بر بند و ضرای کار فائق را بد و زج بر علاجی طبع  
خدمت است خشم هم بر آن طیره بیکر در قضی - خود روز شمار بنزد خودم در نظر

تفکر

سال از پنج بهشت میاتم سفر بود و راه از حراسان بر نظر جوانی بهر دست  
 به سر راه با شکر و حیرت اندازید و در آنجا رسیدند و مردی که آنجا از زره کرده  
 و زور در او را می روی زمین کشت او را زره می نیاید و زنی که با خنجر و شمشیر  
 دست بر آورده و جهان دیده و سفر کرده و در هر کس دل در او را می جلال می نویسد  
 و در آن شمشیر جوانان زنده میفکند در دست دشمنان کشته می شود و زنی که در آن  
 اتفاق می افتد و این جوان از پانزدهم در او را می در آن راه می باشد اندکی بقوت  
 می رفتی و هر درخت خطم دیدی زور در زنجیر شمشیر که از آنجا می رفتی و با هر کس  
 گفتی هر که تا کف بازوی کرد او را نندش که کف سر نه مردان بند ما  
 در آنجا که همه نند و زاریت می بر آندند و قصد می کنند بدست می جوی و در  
 بقدر می گوی که چون از آنجا می آید در آنجا که در آنجا که با را که می داری می رفتی  
 زور همه شمشیرهای خود را می بدور می گردانیدم زور دست جوانان شده و  
 زره بر استخوان زهر که تر کف از تر جوش خای زور و جیبک او را می بداند  
 چاره جوانان ندیدم که نخت و سلاح و جامه را می کنیم و جان بدست بریم  
 کفاری می کردان مرد کار دیده ذلت همه شمشیر زره در آرد زهر هم می کند

جوان که در قوی سال پستی باشد  
از نموده معلوم است بخاک سینه شش نشسته  
تواند بزرگ زاده را

دیدم بر سر کور بداشسته و بادش که من طره در پوسته در صدوق آبت در مری کس است  
و کت بر این و ذرات رخام اندامه جهت فروزه در آن بکار برده کور بدارت چه ماند  
هم حشی خنده خیم آورده و هم شنی خاک بر آن شده دروشش که جوان این شده گفت  
حاشا شش تا بدارت از زریک که آن بچندیدم به شش رسیده باشد در حرمت که  
موت بفرار رحمه خود که نهند بر وی یا بر شش بفرار کرد

مرد دروشش با برتم هاد کشد بر مرکب همانا که سبک بر آید و آنکه دروشش در  
بخت و آفتاب زیت مردش ز سبب شکست در دوار آمد به حال  
اسری که ز بهی بر بد آهراز حال بهی که کوف را به بزرگتر از بدم

از معنی اینجهت در اعدا عدول گفت انفسی من خلیف گفت که که بر آن  
دشمنی را بر بروی حال کنی صورت کرد و در نفس راه هر چند هر او را می گفت  
ز ناده کند و شته حوی شود آدمی بکم خوردن و که خورد چه به هم موافق چه عباد  
مراد هر که بر آری سطح امر تو شخ خذف نفس فرمای و بد چه یافت مراد

در چشم اول

با بصورت در دل آن بر صفت الی در کف شمشیر شمشیر در پوسته و در کف حتی باز  
 کرده و دم تو را بر الی آنرا زنده و سخن بدینا زنده بودم در ویش را دست قهره  
 بسته است و تو را کبرای ای ارادت کشنده که کار آمدت اندر درم نیست  
 فرادید الی نعمت را که هست مرا هم پرورده نعمت بزرگام پس سخن کبر الی  
 کفتم ای یار تو الی کبر الی در صفت کینه زنده و غیره کوشه نشانی بقصد زار الی کف  
 مسافران و غیره کبر الی از هر کبر الی دست شاد الی لطفاً آمده بزنده مسافران  
 و زرد ستال کوزنده و ضمه کفارم الی با را هر و الی و آغاب و جبران میرسد  
 تو را کبر الی را و کف و زنده و همان زکوة و فطره و خشت و پیری و قبا الی تو  
 که بدلت الی روح شوی خوار و کفتم انهم نصیر بر الی الی کفرت  
 خودت و الی کفرت سجود تو انکه کبر الی شمشیر شمشیر مال نزل الی در زنده و کمال و  
 عوض مصدق و دل فارغ عاقد الی و انهم کفرت طاعت در لطف است  
 و صحت عبادت در کفرت لطف است الی از معرفت الی چه قوت الی در الی  
 دست آبی چه سردت و زارهای برین چه کسیر و زردت الی کفرت

ث برکنه خبر بدت بنود وجه ما را داشت موکره داوردیست

در وقت بود زستانش لغت بودت با فقه بنود و لغت در

کلمه سی صدرت بنود کجایم غش لسه و دیگری ترصه غش لسه برکنه این ال

که آن هزارند لغت بی ششتر برکنه روی و برکنه هر پس عادت

این ال کلمه قول زرد کلمه است مفعول و خبر نه برکنه و برکنه فله باب

معیت شده و باورد عادت برداشته خوب گوید اخوذ نامه مع لغت

و مجاوره مع مدکب و در خبر آمده که الفقه بود الوم فی التارخ لغت شدی

در خوابی لم صح به علم و انه و سلم در معیت م الفقه فخری لغت خود موش

اشارت انصرت لغت لغت م مردان میران رضا و سلم ترغیب اند

به این ال م حرقه ابرار نوشته اند و لغت ادرار نوشته اند ای صبر نندناک

در باطل هیچ بتونه به مدبر کی است هیچ روی طبع از خلق هیچ از روی

تسبیح براردانه بودت هیچ دروش سمعوت نیار لمر تا فخرش کفر نبی بر

که کاد الفغان کیول کفر اولش مخرود وجود لغت بر نه را بودند م کمدن

مجموع گوشتن این ائمه را امر است ال که در و دید عین لغت صبه سنی

مقصود

در حقیقت در حکم شیر از نعیم بهتر است بخورد و در اولک لم زرق معلوم باید از آن شکر کوف  
از اجزای عصاره حرمت و ملک ذرعت زیر کفن زرق معلوم شکر از آنها در <sup>مخفف</sup>  
همه ای که چشم بسته است هرگاه شکی درین دخی حسیده را بنی خود را شیره در کارهای مخوف  
اندازد و از موانع آن بپزد و از عفت آن نیز بهر دو حرام از حدل است  
سنگ که کوفی بر سر آید ریش دی بر وجه کاین است و کوفی در کس بر سر آید  
لیم الطعم نبرد که خوب است صاحب دنیا بصرفات مخلوط است و بعد از آن  
مخفف است به نام فرخ خود لغیر این سخن نبرد و بر کمال و میان کفیم نضاف از کوفی در  
هرگز دمی دست دمی بر کف بسته یا بنویسند از زرد آن شکر یا برده معجون  
درین یا لقی از معجم برده اند و در وقت نبرد از آن کیم ضرورت در تعبیر کرده اند  
و تعبیر شده و محکم است آنکه کفر از درویش نفس نافرمان فضای شهوت خواهد  
چون قوت چشایش نماند و بعد از کوفی در وقت نبرد از کوفی در وقت نبرد  
بکم مادام که این کبریات در آن دیگر برایت شکر مدم در وقت نبرد  
مکلفه مادام که شکر ری دیم کف ری کف ای سکنان زرد در مدم زرد کف  
و قوت بپزد در مدم در مدم 2 در کف مدم و از جمله مومب کف جمعیت در





بهر دو یاغ معیوب کرد آنرا نعتی تا ایام دارند و نعتی جای هم هزارند بر هزار ششم  
و خود را بهتر از همه میهند تا آن در سردارند هم بر یک خود دارند حسن ز قول حکام  
گفته اند هر که با حق کم زرد که هست و نعتش بش بصورت تو که است یعنی  
در ویش که بهتر مال کند فخر اکلم کول عرش شمار که کار حسرت گفتم  
نعت اینان رو اسرار هم خوانند آن که نعت گفت عطف کردی هم نبرگان دینار  
و در نعت نایب حول ابراز دارند و بنیانند و چشمه فانی و بر کس نشانند بر مرکب  
اسطاعت خوانند و شکرند قمری هر ضراهند و در جی طین و اذ اند من ذل  
مشقت فرا هم آرزند و سخت گها هزارند خاکه بزبان گفته اند هم ستم نبرد قوی  
از حال بد آمدن او نکال رود بر رخ و سعی با نعتی است آرد و اگر کسی بدو رخ  
سعی بر دارد گفت بر نکر ضراوندان نعت و خوف نایقه اند نعت که ای و اگر  
نه هر که طبع میگویند که هم بگشاید نماند محکم دانند در رحمت و محکم  
دانند که است و هم که ایشان محکم است گفت بجز هم سکون هم معاف  
بر در دارند و غنطال شد بر بکارند تا با عوزان نهند و دست بخوارینند  
صاحب شمران نهند و گویند کس آنهاست و حقیقت است گفته باشند

از راه حقیرت و بدسروری است خوش لفت برده دارم کس در برای است  
لغتم بعد از آنکه مودعان کمال آمده اند و در رفته کرایان بفعال و محال حضرت  
اگر با یک سال در شو چشم کمر کال بر شو دیده این طبع ستم و بنا بر شو می کنه  
چه بشنم و آنکه لغتی در بروی سکینا می نهد و تمام طایفه ما در این شو  
اگر در شو بودی از خوش کرایان شماره تری و چه بروی یا که کردندی جهت که طریقت  
آمده است در مع سگ تا در کمال چشم نزارند کز دست کرایان شو را کز دست  
لغتم در بر بال است چه میرم لغتم که در بال است غلبه بخوری ما در این لغتم در بر  
کرف در بر برده در بر اندی بیخ فال در شد می تا لغتم که ستم همه در باخت و بر حمت  
جمله جهت لغتم ما تا بر نعلنی در جمله فصیح کورا خواص سلفه است تعارض  
دس در معرفت که سخنان سخنگو در بر سنج دارد کس در حصار است  
عاقبت سگ در دلش نماند دلش کز دم دست تعوی در زار کرد و هودده لغت اعزاز  
دست جانان است در حوال کجاست از حضم فرود تا سگ سگ حضرت کجاست  
اذرت تر در شو حوب حمت سزند است کجاست حوبت در شو کجاست حمت  
دشنام ما لغت لغتم کرایان کرف زنگه اش ستم او در مع و در در او

حقیرا

صلی از ما دوای چندان است تقی جان ارگت بشد او بند  
القصد مرقعه این سخن تعاضی بدم و بحکم عمل راضی شدیم تا حاکم سمنان  
مصلحتی که در میان تو آمد در پیش فرج تو که قاصی جوان است بدو بگفت باشد  
حکم لغوی بود و بعد از آنکه بر سر آورد و لغت آنکه تو از آن لغتی بود  
و آن لغتی خفا داشتی بدانکه بر جا هر است خاست و با غیر خاست و بر سر  
خاست و آنجا هم درش هواریت نهنگ مردم خاست و لذت عیش و  
لذت هر در است و نعمت را دیدی مکاره در پیش خوردنم کنند که بشد طاهر  
کنج و مار و کله شادی غم و غار ابریمت نظر کنی در بوستان مهر شکست  
دو جوب خنک سخن در زمره تو از آن است که کند و کف در زمره در وقت  
را خند و صبور اگر از آن هم قطره در نری جو خنده بناد از او بر نری سخن  
در کا جمعاً تو از آن در پیش سمرت در درش نه تو اگر بگفت و پس تو از آن  
است غم در درش خورد و پس در درش آنکه تو از آن کرد و فرج تو هر چه  
فوق سه پس روی قباب از در گاب در درش آورد و لغت آنکه لغتی بود  
سند بنایی است مدهی نعم طایفه منهد را صیفت به آن کردی



ای نبرد چشم صحیح کردم تو از احوال دولت کاهرت است  
بخش دین و اخوت بردی کن ز کردش کتی شکایت ای درویش  
همیشه بختی که هم بدین نسق مردی

بال از هر یکیش عبرت به هزار هر که در دل عالم بر استند  
بخت صفت و بخت کیمت لکت نکتی آنکه خورد و کشت بدت آنکه  
مرد و پست کیمت ناز بر آن پهلوس صحیح کرد هم هر بر کصده مال کرد که در خود  
موس علیه السلام قارور نصیحت کرده حسن ظاهر است ای کس

شده و قمش شندی از اراک و شنه بد و صه رسیدی ای کس بدین رودم  
همه نند و حمت سر عاقبت اندر سردن رودم کرد خواهی متمتع نوی  
از دینی و عیب با صلق کیم که صه خردا با تو کیم خوب گوید و دلست  
فان اعلم ان الله عالمه یعنی بخش نیست زنده نفع آن است و باز کردد  
در حمت کیم هر که بیخ کرد کمرت از ملک شاخ و مادی او که هر  
داری که او بر خوری نیست زاره بر پای او شکوه ای کس که موفق  
نبری ز انام فضل خود به معطر که است مست زده به هر کس

منت مدار از او کم نیست

چو کس رخ سپوده بر دندوسی بنفاله

کوه دماغ انده لید کرد و خورد بر علم احوت و عمر نمود علم خیرانه شش خورج حول عمر زد

منت نادان به تحقیق نهد و دانشمند چارمان بر او تا خند ان ای سخر اید

بر او نهر منت با دفتر علم از هر دین برود منت نه از هر دنیا خوردن

بر که بر بهتر زید و علم در جنت خرمی کرد کرد و مال بوجت عالم نهر

کار کوه است شعله دار آید می بود بود آید می بنفاله بر که علم در جنت

خبری بخرد در زند جنت مال از خردندان کمال کرد و دین ظاهر

بازد بادش مال بصحت خردندان جیح آید خردندان بقرت مال

سپیدی اگر کشندی ای بارش در همه عالم بار ابر منت خرد خرد مهر سفر

کوه مهر کار خرد منت به خرد به خرد ما در نماید مال به تبارت و حکم

دماغ ساسات وقتی لطف کوی سر از او مرد می باشم در کوه قهر آوری

دل وقتی بقر کوی مهر کوزه نبات که کفخال کفالیان به حفظ

رحم کردن ریدان سم است ریغال و خفومول از طلال جورت بر سطلوان

خشب راه بقر کوی و بنواری بدلت تو که کینه با نازی

بر چه تنی بدست ماں آسمان که کرد با و از جوشش کوه بنا بدو ده ان سخی ل  
مبدل شود این جوانی شعر کردد معون هزارهات رادل بدی در سیری ال  
دل بگرانی نهی بران ترکیه داری با دوستان دریاں منبغه دانای ما شام قوی  
دشمن کردد و هر بد که توانی بادشمنان سحر شاید هم روزی دوست کردد و روزی هم  
خواهی جغنی نایب باغ دریاں نه بهیم سلسله خواستیم به منسوخش با کفش  
کفش کوی ای سلیم آب رسخته به بند هم به رخ شوال بس جوی  
سختی دریاں ناید لفت هم بهرا کجاست ملکات دشمنی صغف در  
طاعت آید و جنتی هم مقصودش خدایت هم دشمنی قوی کردد هم گفته اند بر  
چو تنی دوستان آسمانست با بطن دشمنان چه روح هر که دشمن خود را محقق نماید  
بدان مادام اش اندک راهبر کمزارد امروز اش ص مبدال گشت  
گانش به بند خجارت گنار زره گنر کمال را دشمن جو تر مبدال  
سخن دریاں در دشمنی حال کوی هم اگر جرات کردند ترسند شوی  
بیاں چه کس چک چون اش است سخن صحت نهرم گشت است  
گنارین و آن خوش دل که باه دل وی اندریاں کور کت و جنب

بیان در کس اش افروزش به عقربت خود در میان لوقش در سخن با  
 جهات است باشد تا ندارد دشمن خود کار کوشش پیش دیوار که گوید شهر  
 مانا باشد پس دیوار کوشش هر که با دشمن کج کند سر از آزار جهات دارد  
 شوی بخرد مهر از اندوت دست با دشمنان به هم نشست  
 چون در انصاف کاری سر در با حق آن طرف را اقیانوس کنی از آزار باشد  
 ماکا بر ز بر جی آمد حال در خطر انداخت بدخاند عرب گوید است  
 خودت از همه جلی دست خلدت بردن شمر دست بر خردم رخ  
 بکرم اگر با دشمن بودت بد دشمن جوینی تا او را ندف از بدت خود  
 مغربت در هر اشغال سردیت در هر بریم هر که در این است خطرا از  
 بدی او بر ماند دیوار از غریب خزانند بدت پیش پیش و لکن نه  
 برش قش از در بریم بدت اندر وقت کرد بر بار در انطیم است بر فردا دم  
 نصیب از دشمن بد پیش خطرات و لکن شدن رویت تا کف ال  
 لکن هر که در کج دشمن گوید آن کس هر روز از نو ز دست نشانی کرده  
 رای باید رخ چون آزار بر کرد و راه دست جبر  
 صم اهن



خشم که پیش از هر جوش آورد و لطف هفت هفت بیرون نهند آن زخمی کن  
هم بر تو دلش نهد و نهند آن در نمی کن آن تو سر کردند خور می نمی خصم کردید  
و که خصم گری شود در تو دست در می زخمی هم در دست خور زدن که خورج  
هر هم زت در می گری خورد نهرش نه زخمی نه ناهل گشت خور خوش  
نه سر جوش را خورد دید سکه است در زبون نهرش با مادر گفت خور  
هر ای بکم کن بر آن یک بند یک یک کردی کن خندان هم کرد خنده کرد  
نبردند آن هم کن دشمن ملک و دیند با دشت هم هم هم زاید  
بسم بر سر ملک با د ملک فرمان ده هم ضرار انودن فرمان بردار  
بادش با هم هم می خصم بردن بر اندام دوستان را اعجاز کند هم الش شمر  
خداوندان السلام اقمیر بس در خصم روح یا زخم ش می آدم با نرود  
هم بر سر گری خورد نهری و باگ تو را بهی نهری هر گش نهند هم از خاک  
ز زانگ در خاک سقاں بر ندیم بر نهری گشم بر آبرمت از هر ملک کن  
گفتار و صفال خنجر گشای قصه یا بر چه خواهد هم در زرفال کن  
مدحوی در دست دشمنی گری رفت هم هر جا رود از خاک عقوبت او صد

اگر زادت بد بر جانب او بد بخوی زدت خوی بد خوش از بد شایع چو منی  
 هر در سپاه دشمن خدیف و غرقه افتاد و جسدش با شکر و شوق و محقق در برایش آمد  
 کس بود و دست سال آنهم شش چو منی در دست ماه و شمشیر جنگ و ک  
 منی با هم میزنند کجا راز کس در باره برساند دشمن خواریم  
 حسی در نماندند چه تنی بکنند انگاه بدوستی کار که کند هیچ دشمنی منبر بر بار  
 بدت دشمن کوب از راهی احسن فال شایع اگر این غلبه آبرو کشتی  
 و اگر آن از دست دشمن برستی بر زمره امیر شود خصم صغیر و منبر بر بار  
 خود دل ز جان برداشته خفزی در دل با زار و تو خا موش با دگر ای یاد  
 سلسله هم بار خمر بد سوم باز که از بار کشت بر این غایت کسی و غیب کرد  
 کز آنه بر صحت آن قول بقدر و آن شایع و گرنه زهدک خود مکتوب هیچ سخن گفتن  
 انگاه کس نه در کار گیرد سخن هر که او تو نصیحت از روی خورای میگرد  
 او تو نصیحت صحیح است ذب دشمن خود ز خود بر آن مخرم این دام  
 رزق نهاده و آن دام طبع کده احمق است خوش آمد قبول بدت  
 هر در لغبت دمی ذب نماید اندک شوی سر سبک خوی هر اندک باه نفسی از تو دارد  
 انوارانی

اگر روزی مرادش برین ری هم صد هزار عیوت بر شمارد مقدر است  
عیب کند و سبش صلح نبرد شوقه بر حسن تقاضاوش سخن نالد و پندار  
همه کس را حق تعالی نماید و فرزند نمود کمال کج بود مسلمان نزل می کردند  
چنانکه خنده گرفت از نزع ایشان بطرف کت مسلمان که این قادم در پیش  
فرمان بود مرا نم بود کت بتورته نه خورم بگویند و که خدایانم بخود مسلمان  
که از سبب این عفت نه خورم کرد و کمال بخود نبرد هم کس نماند ده آدمی از  
نفره بخورد و هم یک روزه بر سر بدین ایام که سنه واقع باشد و کمال کند  
دروشی بفاقت بر آرد تا کوی بفاقت روده است یک سال این  
نعمت روی زمین بر کند و یک درجه در عرضش مشقی کت را  
این نصیحت کرد و نیک است به توست ایشان از وی بهتر است  
هم از کس شرد آن اش نداری طاف نور بصیرت بر این اش از هر روز  
هر که در حال توانایی می کند در حال توانایی نشیند مدتها از  
مردم از راست هر روز نصیحت کتس باریست هر چه زود بر آید درین  
خاک مشرق شدیم که نیکو سال کانه صبی صد روزی کنند در بغداد

در عوم قرصش منی مرغ از صحرای آید در دوزی طبعه از منزه ندارد و خمر از خمر  
 آنکه با گاه که گشت و بگای رسد وین سخن نصیحت بگشت از منزه  
 ارادان قرصش است لغو در باریدت آید از است خیز حال در جهات  
 گمگشت و دنیا و کوی سیل به عوم دمخ بدین ذوقش خرد نوبت را لغو  
 تا به خرد بقول دشمنان در شکستی بهین که از که بریدی و با که بدستی  
 شغال رحیم با مفضل نماید و سلطان با مفضل کنز ناشنیده آنکه با مزارت  
 در خود پیش نهاده است کوفت خراسان که از در قرض تو سر غم ندارد  
 کار با بصیرت آید و سحر در آید چشم خوش دیدم در میان به امید تن بود  
 از شبان سمنه با بازگ فرودماند شتران بنیال امته میراند  
 نادار آهرا در خود اموش است و اگر با مفضل بداشی نازان نبودی  
 چون نداری حال نصیر و نیز هر زمان در دکان کنیزاری از هر زمان نصیحت  
 جویم خمر را سبکی خرد از امی تعلم کردی برادر صرف کرده بودام  
 حکمتش لغت که نادان جانیر خوشنودان سخن گفتن نزل دم حکمتش لغت  
 گامی نادان خوش در امع بود آبرس از لوم بدیم نیاورد به ام از لوفار

تو خواستی یا نور از بهایم هر که تا منظر در جواب بشر آمد نخست ناصواب  
با سخن از ای همه مردم لبوش یا بشن بگویم هم خوش هر که با نادان تر از  
خود صدمه کند نیز تا به هر روز ذرات بدانند نامت حول عالم از تو بی نصیب  
که هر مردی حق را صلی بر او بداند ای شکر خدایا که گشتش در پیش تو بود  
و حجت آموزد و بیخاست و در یو از بدای یکتا نوری نماید از لولک <sup>تو</sup> <sub>بودی</sub>  
مردمان را حسب نیت هر اهل که مرایش را بر او کنی و خود در ای آسمان  
هر که علم خواند و هر کس بداند که کار را ندانم و حکم نیت نه از آن بیرون است نه  
دولت یا مغز را نشاید هر که درجه حجت در معاد است بس است  
خوش که زیر کار باخ چون با زکی مادر کار باخ اگر شما هم قرار بودی  
قرار قرار بودی که یک همه بعد حجتان بودی پس همه بعد یک  
ای آن بودی نه هر که بعد است سلوک است سیرت زینا در دولت  
کار از دوز در دولت تو آن شامت بگو در در شمار مرد که با گشت  
رسد است یا نگاه علوم و از بطنش ای با شش خفته شود حجت نفس سرد  
ب این معلم هر که با بر کمال شکر و حول خود بر آید خوشتر از بر کمالی

بیت لقمه یک دو بند لوح زود بینی گشته است <sup>تو</sup> که بازی نمی بر با قوج  
بیمه شروت بیشتر زدن کار خود منزه است <sup>بیت</sup> جنب زور آورال کیم  
شش سرجم در بغل دست ضعیفی اما قوی دلدوری کند بار دشمن است در  
بدل خوش سایه بر روده راه حالت آن هر دو با سازان تعال  
ست باز و کج می کند نیم نامر دانم تعال هر که نصیحت نشود سر سید  
دارد چون نیک نصیحت در کوش اگر ت نزلش کند خوش بهر حال  
بهر منده ال را توانم دید میخالی که کمال بازاری یک صید نمید شعله بر دانه  
دیش آمل باز نفعی نفعه جمل بهر نام بر نماند بخش در پوست اراقه  
کنه بر آنم خفت خود کوشه دست هر در معافه کنش نوزبان تعال  
ال جویش کم نبود میسج مرغی در دام بیفادی بکده صیاد ام نهلهای شکم هر دو  
زخمهای شکم کمر به ستر خدای حکماں در بر بخورد و جانم ستر  
وزنک در رستق بهر حال تا حوق و جوانال تا به طبع اما قله درال خنده الکه در معافه  
حای نفس نامد و در سفر روزی کس بهر نهر شکر است کمر و خواب  
شبی رعد فای شنی زرد کس مورت با زبان تب است و سمارت  
بالغزلی

با منفی ال کنه ترجم بر یک شردمان تم کاری بود بر کوهستان  
هر که را دشمن شرت از کشته دشمن خوش است گنزد مرد همیش در  
تا تو بر تارکش شود سنگ گزوی بعکس لب مصیبت دیدم در کش نهال  
تخم او لیس است بکم انچه همیشه در سخیل قیامت تو ال کشت و تو ال نخبه  
از مصیبت کشته نه شاخ مصیبتی قوت شود مدارک ال تمسح بود نیک است  
مرد بهیال کرد کشته را باز زنده شود شرف و عقرب صبر تر از زرد  
هر جورش از کمال نیاید باز حکمی با جلال در افتد به جهت توقع  
ندارد اگر جامع نهال آوری و ثوفی غالب ایستگت است جوهر  
همی شکر زنجب که فرود و لغزش غنچه لبی خوب هم فکش که خود  
منز را و باش معانی نند تا دل خوش ناراد و در هم شود گوهر که در  
خلاف افتد بهیال لغزشت و بخار که بر یک رسد بهیال خست است معلو  
در نسبت در نسبت در نسبت نه مستعد ضایع کس نسبت عالی دارد که شجر  
علوت و یک چو لب نفس خود نهی ندارد با فاک بر ارباب و قیمة شکر است  
ه ال خود صفت روی است جو کف صفت بهتر بود هم

همزاد که قرش نهمه نهمای ارداری ز کوه همزاد است ابراهیم آرد  
 خود من در راه دزیره او باش سخن صورت نه نهد و سگت است در آواز لط  
 ناعبه و میر نیاید بوی همزاد که سر فودان بلند او از نادال کردل افود  
 در دانا راه شرمی نهدت مندا که آنک حماری فود از زبان طهری  
 ملک است که بوی نه خطار بوید اوست مرد از نهره در نهم خود بوید  
 در صاحب نهم و دانا چول طبله عطارت خاموش و نهمای نادال چول  
 غازی بلند آرد و سیال طی عالم اندر سیاه چال شاکه اند صرقل  
 شامی در سیال کور است صحیفی در برای زنده قل چه نهمای  
 فواجک آردن هم مکه هم بازند کس بخندل شولع راه زینار  
 تا یک نقش شکی بسند عطر در دست نقریحی کوفت است که مرد  
 عطر در دست زل کوز در فرقی در سرای نهمه هم باک زل از روی بر آید  
 رای سقوت کور کورنت و قوت برای هدایت و جنون  
 نهمای و در هر رای انکه ملک هم ملک لب نادال صلح جانب صبر است  
 جو امر دانا کس که بخورد دید هم از یاد که روزه دارد و بخورد و نهمه هر که ترک  
 انهم



در هر قول خستگنده از شهوت عدل بهوت محروم افتاد است عابد  
نزار هر ضراکوت بشماره در آنجا تا یک ضمه اندک اندک خج کرد  
و قطر قطر هجای شوی یعنی اما که دست قدرت نوازند سگ خورده نیکوار از بد وقت  
و صفت تا دو دارد در باغ عالم بر آید و قطر عطر اذالقت نوازند از اذال  
اذا اجتمعت بحرا اندک اندک بهم شود بسیار دانند و است غم در سب  
عالم را شایسته رفاهت از می کم در گذرند که هر چه طوفان زاریان در آید  
این کم تو چه با نفع کوی مطلق خوشی ذوق کردش کرد و دل کش  
معصیت از هر که صلا شود ناپسندیده است و از می ناپسندیده آید  
علم صدمه شطاعت و ضراوند سلاج را چون با ستری بزند ستری می شود  
عامی نادان بر شان روزگار به زردانمشدند با هم کار گان بنا  
منش از ره او فساد و من همیشه بود در راه او فساد هر که  
در زندگانی ما شس بخورد در مردگانی ما شس بزند لذت انکورزل سوره  
دانند هر او در سوره یوسف علیه السلام در جنگی مصر سحر کردی تا کسفا  
فراموش کردی <sup>صفت</sup> آنکه در رحمت و نعمت است او صد دانم حال کسفا

حال درگاه کسی دانه در باحوال خود خوانند ایله بر مرکب نازده براری شکر  
در خوراکش سبب در آب کبریت اشراقه می در درویش خوار کما  
بروزی او سکنزد و دولت درویش ضعف کار ادرش چنگل مهرس  
در حواله نماند بر می شش نهی و معلوم می شش او بر می خوی نهی و بر می کعبه  
بدل بر شفقت کن باین برش و لایه رفتی در بریدش چون شهر حال  
بیا بینه مردان کبردم خوش چه خبر حال حضرت و حذف نقص خوراک  
شش از رزق مقوم و مردل و مردل شش از رزق معلوم قضا و کبر و کبر از راه  
بشرایقات بر اید از نهی دانه کبریت بر خراسان چه خوردم کبر  
چراغ سوره زنی ای لایب روزی شش در خوری وای مطلوب صبر  
در حال نبری چه رزق از نفی و در کفنی بر با خورای خور صبر در روی  
در دمای آردرما کوزدنت کبر بر ذرا صبر بنا نهاد دست زنده  
در خور نه نهاده است بر جا کبریت بر نه شش ام در سکنزد و شفقت  
کجه محبت خورده که خورده که خورد ایات صیاد سر روزی در دجه های  
سکنزد مای به هر در خور نهی سکنزد در حواله عالم عبیدو ادرشای رزق  
باز از نفی

اصول در قی او تو انرا فانی طوخ زانند دست و در روش صالح شاه نه حال آلود  
اس دلی موع است مرقع و آن ریش فرخولت مضع نعت سیکال روی در  
فرج دارد و دولت بدل روی در شب هر کجا جاده و چه آلتی است بدل  
فاخر حسته در کواهد میت خبرش ده هر هیچ دولت و جاده برای دیگر کواهد  
یافت خود از نعت قی نعت و مرد سکن بر او شمش مردکی  
حکام مغز ایدیم رفته در پوست صاحب جاده کفتم انکوا چه که تو بدستی  
مردم سکنت را چه نگاه اندان کواهدی بد جود در آن کت برکت خود برکت  
چه حاجت مبادی نئی دشمنی در اورانغال دشمنی در قیاست شمشیر  
از ادات عالی زار است در روزه سمعوت مرغی بر روی علم سمعوت در جت بر  
وزان سمعوت خانه بهر مراد از زول توان کفتم سیرت نعت ریش بر سر  
مکتوب عامی تبعه ماده رفته است و علم سواد لواری حقه عامی است  
بردارد کینه از عا دینه کسر در دارد سر سبک لطف خوبی دلدار بهتر  
رفته مردم از راز علم سمعوت سمعوت زینور درشت سمعوت را لوی  
باری خود غم نه ای شش نزل مردم سمعوت نزل است و عابد طمع نزل

ای بنام موس کرده چاه سپهر برهنه رشتی و نام سیاه دست کوتاه باید  
از دنیا استنصص دراز که کوتاه هم کسر حضرت از دل زلف و پهای ثقیب  
از کهر برینید باج باجری کشی شسته و چیم وارثه در میان قنبر ال شسته  
پیش درویش بود خوش باج کز بناش در میان هاست سپهر یا  
مرد مایار از زرق پریم یا ما شش بر فغان کشت نهر یا کلم با بهر نال  
صحتی یا بنا کس خانه در خورد بهر خلعت سلطان اگر چه خوریت با  
صفتان خود در آن خور برت و خوران بزرگان اگر چه نیرت خورد  
اینان خود بنده تر سرکه از دست رنج خویش و تره تهر از نال  
ده خور بره خدای صومست و نقص چهار اول اول باب دارد  
و کفان خوردن و رله نادیده که کاروان رقتی از امام سر شتر محمد انعم الی سپهر  
هم چگونه رسیدی بدین منزلت در معلوم گفت از آنکه ندانم از برسدن ال  
عازنداشتم امید عاقبت آنکه بود موافق حضرت منهن را طبیعت شای  
بنای سپهر آنکه ندانم دل برسدن دلیر راه کوتاه لغز و انانی  
بر چه دانای که بر این معلوم که خواهر باشد برسدن آل تقییر من نیست را

زبان دارد چو قهقار دید اندر دست داد و همی آهین منخرموم کرد  
نرسدش حد سازی چو دهنست که با برسدش معدوم کرد  
از لوزم صحت کجاست که فایه سردازی و بنامه خردا در سازی صحت  
بر مزاج کسب کوی که در آن در با توسه بران عاقبت را محمود بشیر  
کوند در صورت روی لب هر که با بدان نشند اگر طبیعت آن لب در طریق  
متهم کرد و چنانکه اگر شمع کجایات رود بنهار کردن در اعصاب دماغ منسوب شود  
اندک بخورد دل رقم بر خوردن دانه کشدی چو نادان را بصفت بر کردی  
طلب کردم ز دانه آن چو نهد مرا لقا که با نادان میند هم که صفت شمری  
خزناشی و کردان دانه تر باخ صلم شعله معدوم است اگر طبع وی روشن بود  
و صرد و تک برود کردن است نسبت از نه بجهت اما اگر راه هولک کش آید  
موجب بدک باخ و طبعش دانه ابا کثر رام از لکش کند دست است کند  
هم مقام در شش مدهفت نر موم است و گفته اند در ضمن مدهفت در دست نبرد  
و مده طبع زیاد است کند که لطف کند با تو حال باشش و کثیره  
کند در چشمش امح خاک سفید مطف و گرم با در ششوی موی صراک

هزات خورده خورد و در کوه کوه ها  
هر که درش سخن دگر ای افند تا  
فضش زانها به جانش معلوم کنند  
سؤال کنند که هر حق بود از سخن  
رشی در درون جامه داشتم و ششم هر روز برسدی هم دست بپوشت ز سر سدی که  
گفت داشتم در آن آهرا رنگند و در هر عضوی روانی و خرد سردان گفته اند  
بر که بسند از جانش بر کعبه تا سگ ندانم سخن علی صلوات بر که کفش  
و به از هم اش که است سخن گوئی در زبانان به زانکه در وقت دینار صدی  
دروغ گفتن حضرت نذریم تا اگر سر هر جهت درست شود تا آنجا که بر او را  
نویسند همه بدو رخ محبوب شهر است کفش تا آنجا که از آنجا که قال است  
بر دولت که گفتیم قصه چهار همراه عادت بود استی خط که گفته در آن روز  
و که با هر شهر بار استی دگر است باور مدارند از او دروغی نگوید  
بر آنکه هر که گفته است راست و که شهر کسی بر هر رخ اگر است  
گوید که گوئی خط است اصرار کانیات با حق ادمت و اذل موجود  
کتاب و بافاق هر دو مندان است حق شناس آهرا ادم نامها پس

تم الف

سکه القیم بر کفر اموش کرد و در زلزله صد توش سکه و کیموی نواری  
نقد را بکیمت نماید تا در حجاب از نفس بر در شهری نیاید و هنر مرد بر  
شاید کنی رحم رکاو بسیار است و بسیار صفت و بسیار خوار بود که در  
همی است ذی بی هو خست بجز در کمال دردی در آنجا آمده است  
الفرزداد ام المبتدای بی و بیست شش شوی مال از من و اگر درش کیمت کند  
شسی پس عدوت در کس کجا بای و بعد از من که است که اندر شعی فرود  
غایر که اندر کیمت می خسته و درش بود سر و ضراحت است تمام  
که حق برداری از جوش ارادت بچون کیمت از کیمت با آن بی خود دارد  
و در کیمت برادر شکی نامی کفاهم دارد وقتی است جوش از راه بود که کیمت  
در خود بود اندر شکی جوش کیمت شعی کیمت شعی کیمت شعی کیمت شعی  
و اگر غیره لطف بخینند مال را به کمال درونند که کیمت خطاب جهره  
اینرا راه های مغفرت است برده از روی لطف گو بردار کانی  
است مغفرت است هر تباد و ناراه صواب کند و معتقد  
عقش کف را بد قال که ای و کیمت لقمه فتح لغزاف در دوزخ حال کیمت

بهرت خطب قهران آنکه نبرد چون نبرد نهند نشوی نهند  
بکفات و اسل شنیدان نهند نذران مش پندین بوداقه آن نهند  
زود مرغ نوی دانه زار چون دگر مرغ نهند از نبرد نهند از نبرد دگر  
تا نهند دگر آن ز نهند آن راه کوش ارادت کوان افزده اند کهن  
به شود و آن راه نهند ارادت کهن اند چون کهن نهند تبارک  
حتال قهر می تا به جو روز حشده این معادت بزور نهند  
بخت خدای بخشده ز نهند نام دگر داورست وز حکم تو به حکم  
مادرت از راه تو به می کنی کم شود و از راه تو کم کنی کشتن برست  
که ای نیک نام به از راه بد فوج می کشتن نهند به بری به از راهی کز  
ش غم خوری ز نهند از آسمان شارت و آسمان را از زمین غبار  
کزانها بر شمع مافیه کزت خوی می اندازد از تو خوی نهند کشتن از  
دست نهند حق نهند و نهند و نهند و نهند نهند و نهند و نهند  
نقد و باقه اگر خلق غیب و ال بودی کز دست خدای تو می نهند و نهند  
زر از معدن کمال نهند در آید و اردت نهند کمال نهند برست



دو مال بجزند و گوش دارند کینه را میبرد خوردن روزی نیمی یکم دشمن  
از ماده و خاک رسوده هر که ز زردتال نیش مد کور زردتال که قارند  
نه بر بازو در وی قوی است بمردی عا جز از انکه دست ضیفال را  
مکس بر دل کند می که در مان بجز زردتال عا چه چول خدو اندر  
سیال آمد کچه و چول صلح نمیزند که نه بر انان دست بر نازت و انان خدو  
در میان مقام راهش مساید و مکس است ساید هزار بار چرا که سوش از سیال  
دلک است مداد دست خوش حال دروشی در نجات سکنت یاب  
بر بد آل رحمت کس چاکه بر نفع خود رحمت کردی به انان را نیک افزیده  
اول سکته جبهه بر علم کرد و او شری در دست و است عشت بد و کوشش  
چرا نیت هم کس باقی با وجود کله فضیلت است است فرمود دست را  
رحمت راستی تمام است فرمود لفت نقاشال من را هم بر اول  
چرا همیشه بدوزند بد آل را نیک دارا می دیند راه میکان خود در  
نیکوزند بزرگتر از سینه اند من فضیلت دست است دارد چرا فام  
دست هم سینه فرمود بدالشی به این فصل همیشه محمود است

این خط افید روزی و بخت با فضیلت همی در بخت نصیحت باش  
 کردن کسر اسلامت که هم نماند و پندار مقرر در پای ریزی در ریش  
 چو شمشیری نیمی بر ریش هم برایش ناخاک رس را ابع است بنا که چو بس  
 بادش را بر دفع است معارضت و تکرار برای خود کاران و ناصی مصلحتی حوی طرار  
 هرگز و خشم از رد قاضی راضی نروند حوق معاینه نمی هم می باید کار بطف  
 در حکمت آوری و دلش خراج الی کله از کعبه لطف نفس نظر از اولت نماند  
 سرج هم کسر از بد آن سرج کند شو که قاضی ام شیری قاضی در ثروت بخورد  
 تا بت کند از هر توده خور زار قاضی هر کله از نا کاری و شخم منقول از رد  
 از ادای جوان گوشه نشین شمر در راه قدرت در هر خود شود از جای خود بر  
 چو آن است با در ثروت هم نماند در هر است بخت را خود است بر بخورد  
 حکیم اینکند که چند است در نامرد و خرافت افید است بلند و بر نماند به سراج  
 آزاد منو انهر که سر در راه نمره دارد و در اس حکمت است گفته کله او قدر است  
 وقت معلوم کنی موجودان نماند است و گاهی بدم آن نماند و سرور را هیچ  
 در ابع نیست همه خوسر است است صفت آزادگان بر که کند رد دل همه صفا

فصل در امور سوری



عقل بقدر...  
تفاتی می باشد که این کتاب است...  
در کتب...  
و در روزگار...

بسم الله الرحمن الرحیم  
در علم اجزای...

کتاب در...

حکم و حکم عثم  
اقرن نظام علی

عقد و صنف...  
کتاب...

کتاب...

کتاب...

کتاب...

کتاب...

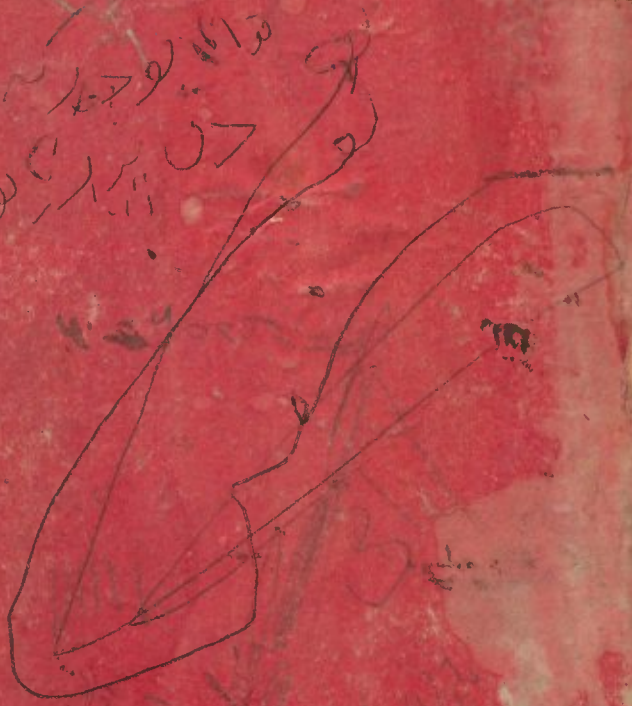
۱۳۲۷

۱۳۲۶

کتاب...  
کتاب...  
کتاب...

קריאתו

קריאתו  
לפי המעשה  
הוא



הוא

הוא

